

پردہ

سازان

رضا حاجیلو

بردهسانان
محمد رضا حاجی لو

سر آغاز

چند روزی بود که خداوندگار «دیانکر» به سبب بیماری ناعلاجی که داشت در رختخواب افتاده بود و نمی‌توانست از آن خارج شود. خودش را گول نمی‌زد؛ می‌دانست که آخرین روزهای عمرش را سپری می‌کند و دیگر فرصتی برایش باقی نمانده است. پس تمام محافظانش را مرخص کرد و برای آنکه دنیای پس از مرگش را آباد سازد، خزانه‌ها و صندوق‌های انباشته از طلایش را به فقیران و یتیم‌خانه‌ها بخشید. خبر این کار او به سرعت در محافل امپراتوری نقل زبان‌ها شد و از آن پس هیچ‌کس به امید میراث بی‌وارث او به عیادتش نشتافت.

اکنون که پس از چهل سال خدمت به مردم سرزمینش، تنها و غریب، گوشه‌آقاقت افتاده بود، آخرین تصمیم زندگی‌اش را گرفت. صبح آن روز، با نیرویی که مخصوص آخرین روزهای حیات است، از خواب بیدار شد و برخلاف روزهای قبل، توانست یک سیب بخورد و چند جرعه شیر بنوشد. خدمتگزارها شاد شدند. به هر حال، تا زمانی که ارباب در قید حیات بود، آنان نیز سرپناهی برای خوابیدن و نانی برای خوردن داشتند. ارباب دستور داد که لباسی درخور و شایسته نشستی مهم به او بیوشانند. بیماری، او را بسیار لاغر کرده بود و لباس‌ها به تنش زار می‌زد. زمان زیادی نداشت و نمی‌توانست «لیمر» را به شهر بفرستد تا خیاط را بیاورد. مجبور شد زشتی اندام نحیفش را زیر ردایی فاخر پنهان کند؛ ردایی که سنگ‌های قیمتی روی آن دوخته شده بود.

تمام خدمتگزارانی که در قصر زندگی می‌کردند به دعوت ارباب سیاه‌پوست در تالار غذاخوری حاضر شدند. مطابق دستور، همگی حمام رفته بودند و لباسی پاکیزه و شایسته بر تن داشتند. مهمانان بیست‌وهفت مرد بودند و همگی پشت میز بلند و مستطیل‌شکلی نشسته بودند که خداوندگار دیانکر در صدر مجلس روی صندلی اصلی نشسته بود. غذا بره‌کباب‌شده و سبزیجات بود. ارباب، برخلاف وعده صبحانه و آن اشتیاقی که برای خوردن نشان داده بود، میلی به آن غذاهای شاهانه نداشت. وقتی نوبت به نوشیدنی رسید، بی‌تاب برای رسیدن به مقصود، به سرعت حالت چهره‌اش تغییر کرد.

خسته بود، از مدت‌ها پیش، درست یادم نمی‌آمد از چه زمانی؛ خیلی وقت بود که عذاب می‌کشید. استخوان‌هایش زیر سنگینی آن ردای فاخر گِزگز می‌کرد و دردی

مبهم همچون خرچنگی حریص به جانش افتاده بود. دیری نگذشت که عرق سردی روی پوست سیاه چروکیده‌اش نشست و نفس‌هایش به شماره افتاد. گاهی آرام و با احتیاط نفس می‌کشید و گاهی هوا را با ولع می‌بلعید. گذر زمان ضعیف‌ترش می‌کرد. با زحمت و به‌سختی بلندکردن سنگی بزرگ و سنگین، جامش را بلند کرد و روی میز کوبید. ناگهان صدای برخورد قاشق‌ها و چنگال‌ها و ملج‌وملوچ دهان‌ها و زمزمه‌های درگوشی به پایان رسید و سکوتی ژرف سایه افکند؛ سکوتی که می‌شد در آن حتی صدای بال‌زدن مگسی را از آن سوی تالار شنید.

عزیزانم، وقت زیادی ندارم. می‌دانم خداوند و فرشتگان در دنیای دیگر انتظارم را می‌کشند و زندگی دنیوی من رو به پایان است؛ کار ناتمامی دارم که باید هرچه زودتر آن را به انجام برسانم. اجازه دهید که قبل از سفرم به آن دیار، کمی زیاده‌گویی کنم. حقیقت مطلب را بخواهید، تمام عمرم زحمت کشیده‌ام و هیچ‌گاه فرصتی برای خالی کردن سینه‌ پر دردم نداشته‌ام...

سرفه‌ شدیدی کرد که باعث شد کلامش نیمه‌تمام بماند. با دستمالِ تاخورده و سفیدرنگی که کنار بشقابش بود، دور دهانش را خشک کرد و با روی دیگر آن به آرامی و باطمینان عرقی را که روی پیشانی بلندش نشسته بود زدود. صدایش کمی زمخت‌تر شده بود.

اشراف‌زاده به دنیا آمدم و تنها وارث پدرم بودم. او آن‌قدر زنده نماند تا جوانی‌ام را ببیند؛ ولی من فرصت داشتم که او را خوب بشناسم. پدر من تاجر برده بود. در خانواده فقیری به دنیا آمد و دوران جوانی‌اش را با تنگ‌دستی و مشقت سپری کرد. با این حال، هنگام مرگ، از ثروتمندترین مردان امپراتوری بود. از جزای دنیوی و اخروی، بسیار می‌گویند، ولی می‌خواهم بدانید که او مرگی بسیار آرام و بی‌درد داشت. او شایسته‌ترین چنین آرامشی نبود؛ چراکه پیش از آن آسایش زندگی هزاران نفر دیگر را ربوده بود. هیچ‌گاه از کار پروردگار سر در نیاورده‌ام. او پدرم بود و بنا بر قانون طبیعت، باید دوستش داشته باشم و البته که وظیفه دارم تمایل شخصی را کنار بگذارم و برای او آمرزش بطلبم؛ اما خدا مرا ببخشاید: نمی‌توانم چنین کنم. می‌دانم که انسان ظالمی بود چون من همیشه طرف‌دار عدالت بوده‌ام.

اکنون اینجا و در حضور شما هستم، پسر. همان پدر؛ با این حال مسیری کاملاً متفاوت را پیموده‌ام. تمام عمر زحمت کشیده‌ام که برده‌داری را ریشه‌کن سازم و خدایم شاهد است که در این راه از هیچ تلاشی دریغ نکرده‌ام: از نفوذم، از ثروتم و از همه مهم‌تر، از

جوانی‌ام. در خانه‌ای رشد یافته‌ام که روزی برده‌ها آن را ساختند، میوه‌ای را می‌خورم که درختش را برده‌ها به ثمر نشانده‌اند و طلایی را خرج می‌کنم که از فروش شما و نیاکانتان حاصل شده است. این دارایی سبب شد که امپراتوری عزیزمان و میلیون‌ها برده‌ی دیگر برای همیشه از بلای خانمان‌سوز بردگی رهایی یابند، ولی همچنان بر این باورم که این ثروت ناپاک است و هیچ‌گاه تطهیر نشده است. بزرگان دینمان می‌گویند که کفاره‌اش را با اعمالم پرداخته‌ام، با وجود این من همیشه گفته‌ام که ذات کثیف با آب پاک نخواهد شد. این مال ناپاک است؛ زیرا از ابتدا حق من و خاندانم نبوده است. این ثروتی است که از شما آمده و باید به شما بازگردد.

با جنبنادن آرام انگشتان پیر و نحیفش به لیمر دستور داد تا وصیت‌نامه‌اش را جلوی او روی میز پهن کند.

«در این سند ثبت شده است که از این پس شما وارث من خواهید بود و اسم کوچک شما پسوند زویس به خود می‌گیرد.» خدمتگزاران با بهت و حیرتی وصف‌ناپذیر نگاه‌هایی ردوبدل کردند. چشمانشان برق افتاده بود و در پوست خود نمی‌گنجیدند. اکنون صدای نزار ارباب، جان گرفته بود و لحنش آمیزه‌ای از غرور و شکوه شده بود.

این زمین‌ها برای شماست، تا می‌توانید کشت کنید و از نعمت‌های امپراتوری بهره‌مند شوید. این قصر برای شماست، خدمتگزار بگیرید و همچون پادشاهان زندگی کنید. خاک سرزمینمان آباد است و گوشت حیوانات شکاری فراوان؛ هرشب با شکمی پر از گوشت بخوابید و هیچ‌گاه متحمل سختی و گرسنگی نشوید.

عزیزان من، این تنها و آخرین وصیت من به شما خواهد بود. مردی که تنها از خود مادیات بر جای نهد، همچون جسم بی‌جان‌ش به‌مرور زمان فراموش خواهد شد. وصیت من به شما چیز دیگری است. دوازده سال پیش، هنگامی که امپراتور تجارت انسان را امری غیرقانونی اعلام کرد، سیاه‌پوستانی که قلبشان آکنده از کینه و نفرت بود، بر امپراتوری شوریدند. در آن روز شوم که امروز آن را سه‌شنبه خونین می‌نامیم، بیش از ده‌هزار سفیدپوست که بیشتر زن‌ها و بچه‌های بی‌دفاع بودند، به‌دست نژادپرستان سلاخی شدند و بدن سرخ و عاری از پوستشان را به نیزه‌ها آویختند.

این جنایت هولناک که حتی در تاریخ آدم‌خواران نیز بی‌سابقه است، چنان تأثیر ژرف و دردناکی بر قلب امپراتور بزرگمان نهاد که ایشان مجاب شدند آن کینه‌جویان را دستگیر کرده و به‌شدت مجازات کند. در آن هنگام، حتی کسانی که احساس خوبی به شما

سفیدها نداشتند، برای آن سیاه‌پوستان خاطی و وحشی. طلب قصاص کردند. اما من بر این باور بودم و هستم که ما مردم امپراتوری مردمانی متمدن هستیم. همیشه برای جلوگیری از قصاص آن سیاه‌پوستان و مجرمان ملامت شدم و دیدید که چگونه جایگاهم را در میان مردم و بزرگان از دست دادم. با این وجود، برایم مهم نبود. از کشته شدن آن مجرمان جلوگیری کردم؛ چراکه باید به مردم می‌آموختم، صرف‌نظر از هر نژادی که داریم، باید با هم‌دلی و برادری کنار هم زندگی کنیم. بالاخره یک نفر باید به این دیوانگی پایان می‌داد؛ یک نفر باید پیدا می‌شد تا به همه نشان دهد که هیچ نفرتی با نفرت سرکوب نخواهد شد.

روی صندلی‌اش تکانی خورد و ادامه داد:

وصیت من به شما صلح و آرامش است. وصیت من به شما زندگی دوستانه در کنار یکدیگر است. سفید و سیاه فرقی ندارد؛ همه برادر شمایند و شما برادر آنان هستید. با هم‌دلی و پشتکار کنار هم بایستید و این زمین‌ها را آبادتر سازید. چشم طمع به مال دیگران ندوزید که خدا روزی‌رسان است و از پیش، مقدار روزی‌تان را تعیین کرده است. همیشه در زندگی‌تان راضی باشید به آنچه پروردگارتان مقدر کرده است.

چون به پایان جمله رسید، احساس خفقان کرد و نفس کشیدن برایش ناممکن شد؛ انگار دستی آهنین گلویش را در چنگ گرفته بود. پیش از اینکه سرش روی دسته صندلی بیفتد، لیمر شانه‌اش را گرفت و او را صاف نگه داشت. سرش را به زحمت راست نگه داشت و با صدایی ضعیف و نزار که به سختی شنیده می‌شد گفت: «تمام شد. مرا به اتاقم برگردانید.» «کایرا» و «لامیگر» که دو طرف او نشسته بودند، به سرعت از جایشان برخاستند و با احتیاط کامل او را به تخت خوابش برگرداندند.

آن شب خداوندگار دیانکر خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفت و دیگر هیچ‌گاه بیدار نشد. آن‌طور که از قبل خواسته بود، او را روی تپه‌ای بلند، زیر درخت بید محبوبش به خاک سپردند و روی سنگ قبرش این‌طور نوشتند:

«انسانیت در میان شرارت نهان بود تا زمانی که پرودگار عالم دیانکر را برایمان فرستاد؛ خداوندگار دیانکر زویس»

فصل اول

یک هفته بیشتر از مرگ خداوندگار دیانکر نمی‌گذشت که زویس‌ها تصمیم گرفتند از خانه‌های کوچک و چوبی قدیمی‌شان، که متعلق به زمان بردگی بود، به قصر- زویس نقل مکان کنند. آنان در اتاق‌های بی‌شمار قصر- منزل گزیدند و تقریباً همهٔ فضاهای داخلی آن مکان باشکوه را اشغال کردند. اما به سبب احترامی که برای خداوندگار دیانکر قائل بودند، اتاق وی همچون معبدی مقدس با تمام وسایل قیمتی‌اش و با همان چیدمان، دست‌نخورده باقی ماند.

دیگر فضاهای قصر- دستخوش تغییرات بسیاری شدند. چیدمان تالارها و راهروهایی که روزی برای منظور خاصی طراحی شده بودند، دگرگون شد؛ اینک کاربری‌شان تغییر کرده بود و آرامش سابق را نداشتند. اتاق مهمانان ویژه به سرزمین عجایب کودکان تبدیل شده بود؛ به طوری که می‌توانستند تمام روز را زیر میز و صندلی‌های مجلل آن قایم باشک‌بازی کنند و تا می‌توانند به اشیای قیمتی آن آسیب برسانند. کتابخانه نیز تخلیه شد چون هیچ‌کس به کتاب نیاز نداشت. زویس‌ها تصمیم گرفتند همهٔ آن کتاب‌های ارزشمند را به شهر ببرند و لیمر برایشان مشتری مناسبی بیابد. لیمر پیشنهاد داد که علاوه بر کتاب‌ها تابلوها را نیز بفروشند. پس از مشورت و گفت‌وگویی مفصل در این باب، تصمیم بر آن شد که تابلوها باقی بمانند.

با آمدن زویس‌ها چنین به نظر می‌رسید که قرار نیست دیوارهای سنگی و باشکوه قصر- هیچ‌گاه رنگ سکوت و آرامش به خود ببینند: همسران مشاجره می‌کردند، جوانان با صدایی بلند به بذله‌گویی می‌پرداختند و گاهی هم زیر آواز می‌زدند و وضعیت بچه‌ها هم که دیگر مشخص بود. در یک کلام، فضای قصر، آشفته‌بازاری بود.

«در روز»، جوان لاغراندام و منزوی، در خانهٔ قدیمی‌اش ماند و به جز ساعاتی که به امور خوک‌ها می‌رسید، منزل را ترک نمی‌کرد. به راستی در روز نمونه‌ای کامل از انسانی اجتماع‌گریز بود: با کسی- صحبت نمی‌کرد، از استحمام اجتناب می‌ورزید و از بس با خوک‌ها دمخور بود، بوی تعفن آن‌ها را گرفته بود.

هیچ‌کس نمی‌دانست در تنهایی و انزوا چه می‌کند. اما روزی این شایعه پراکنده شد که در روز خواندن و نوشتن آموخته و در حال فراگیری علوم ریاضی است. هشت روز از مرگ خداوندگار دیانکر می‌گذشت که در روز پیش لامیگر رفت و از او

خواست که زویس‌ها را گرد هم آورد تا به مشکلات به‌وجودآمده پس از مرگ دیانکر رسیدگی کنند. در بحبوحهٔ اسباب‌کشی- و آغاز فصل جدید کشاورزی، زویس‌ها از نوعی اضطراب رنج می‌بردند که برایشان تازگی داشت. ولی عجیب آنکه تا قبل از پیشنهاد دروزر، هیچ‌کس برای برگزاری نشست همگانی و حل‌وفصل این موضوعات پیش‌قدم نشده بود.

پیشنهاد دروزر پذیرفته شد و همگی دور همان میزی که آخرین بار با زویس بزرگ غذا خورده بودند، جمع شدند و صندلی او را با نجابت و فروتنی خالی گذاشتند. پس از خوردن یک شام مفصل و پُرکردن شکم‌هایشان از گوشت خوک، لامیگر مدیریت مجلس را به دست گرفت:

برادران، غم فقدان خداوندگار هنوز قلبمان را به درد می‌آورد. شبی نیست که با این اندوه نخوابم و با صورتی سرخ از رد اشک از خواب برنخیزم. با این حال چه می‌توان کرد که انسان هستیم و انسان نیز در بند مادیات است. پس باید آن‌طور که زویس بزرگ از ما خواسته است، در حفظ و نگهداری میراثش کوشا باشیم و نشان دهیم که دربارهٔ انتخاب ما اشتباه نکرده است.

آن بیرون، همه ناظر ما و کارهایمان هستند. آن بیرون پُر شده از کسانی که منتظرند تا زمین خوردنمان را به نظاره بنشینند و تمسخرمان کنند. ما جانشینان زویس بزرگ باید ثابت کنیم که بدون کمک آنان نیز از پس ادارهٔ زمین‌هایمان برمی‌آییم. باید سخت کار کنیم و سکه روی سکه بگذاریم. باید نشان دهیم که بهتر از هر قومی می‌توانیم در هر زمینه‌ای به رشد و شکوفایی برسیم.

قرار نیست چون زویس خطابمان می‌کنند، کاری نکنیم و اجازه دهیم تنبلی و سستی، همچون علفی هرز، ریشهٔ باورهایمان را بخشکاند. ما زویس هستیم و باید کاری کنیم تا زویس‌ها را به سخت‌کوشی و شرافت بشناسند.

کایرا مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: «صحيح است!» این جمله همچون بانگی که در کوهستان منعکس می‌شود، چندین مرتبه و پشت‌سر هم از دهان‌های مختلف تکرار شد و به گوش رسید. اکثر آنان، این جملات شورانگیز را به گفته‌های عقلانی ترجیح می‌دادند. این تأیید یکپارچه و همگانی سبب شد تا لامیگر سخنرانی‌اش را با قدرت بیشتری ادامه دهد.

طی روزهای گذشته، شنیده‌ام که عده‌ای انسان ضعیف که به‌راستی لایق بردگی‌اند، می‌گویند که باید همچون سابق کاردانان سیاه‌پوست را به زمین‌هایمان برگردانیم و طلاهایمان را به آنان بدهیم تا به ما کمک کنند! چه کمکی آقایان؟! سیاه‌ها به‌جز دزدیدن اموال ما و تحقیرکردنمان چه کار دیگری می‌توانند انجام دهند؟

جام‌های شراب به‌نشانهٔ موافقت روی میز کوبیده شد؛ اما عده‌ای خاموش ماندند. آنان کسانی بودند که یا با سخنان لامیگر و یا با خود شخص او مخالف بودند. دروزر نیز همان‌جا روی آخرین صندلی و دورترین نقطه از لامیگر نشسته بود و ناامید به نظر می‌رسید. او که چشمانش را بسته بود و شقیقه‌هایش را با انگشتانش مالش می‌داد، زیر لب گفت: «احشام به دام‌پزشک نیاز دارند.»

کنار دستش لانورور نشسته بود. «چی؟ چی گفتی؟»

دروزر با خشمی فروخورده گفت: «نیاز به دام‌پزشک داریم، به کسانی که آفت را از زمین‌هایمان بزدایند و احشام را تیمار کنند.» برخلاف میل دروزر، سکوتی ناگهانی باعث شد که این کلام به گوش همهٔ حاضران برسد. سرها به‌طرف انتهای میز، جایی که دروزر نشسته بود، چرخیدند؛ سپس نگاه‌های بهت‌زده به‌سمت لامیگر بازگشت و منتظر دریافت پاسخ، به او خیره شدند. لامیگر که جلیقه‌ای چرمین پوشیده بود و موهای مجعدش را همچون کاکل آناناس حالت داده بود، نیش‌خندی زد و با لحنی سرزنش‌کننده گفت:

این‌ها اموراتی است که خودمان قبلاً به آن‌ها رسیدگی می‌کردیم و اگر خوب به یاد داشته باشی، شهری‌ها تنها نظاره‌گر ما بودند. فراموش کرده‌ای که ما بودیم که کار می‌کردیم؟! بله آقایان، همیشه ما بودیم؛ فقط ما کار می‌کردیم. چه کمکی آقا؟! این مسئله‌ای بود که اصرار داشتی به‌خاطرش اینجا جمع شویم؟ می‌خواستی بگویی که ما از عهدهٔ ادارهٔ امور مزرعه و قصر بر نمی‌آییم؟

از سوی دیگر میز «سِرپرِسِر» که مرد میان‌سال و سپیدمویی بود و میان زویس‌ها بسیار محترم شمرده می‌شد، چپ‌ش را از گوشهٔ لبش برداشت و فریاد زد. «آقایان! نظرها را به اشتراک می‌گذاریم و در نهایت رأی می‌گیریم. من که می‌گویم غریبه‌ها تنها باید برای ما در مقام خریدار و نیازمند باشند و نه بیشتر.»

لامیگر نگاه معناداری به لانورور که مرد درشت‌اندامی بود، انداخت و با نگاهی به او فهماند که باید بلند شود و چیزی بگوید. لانورور که از هر مردی یک

سر و گردن بلندتر بود، با وقار از جای برخاست و پس از سینه صاف کردن گفت: «لامیگر و سربرسر درست می‌گویند؛ رأی بگیریم. انتخاب من، انتخاب لامیگر است.»

با بالابردن دست، رأی‌گیری انجام شد و بیست‌ویک نفر موافق بودند که از نیروی متخصص استفاده نشود. همین‌طور، در ادامه جلسه، لیمر و لامیگر و «کیروارش» به‌عنوان امین مردم، به ریاست خزانه‌داری منصوب شدند.

فصل دوم

روزهای اول هفته به دادوستد اختصاص داشت. بر اساس تصمیمات گرفته شده، زویس‌ها چیزی به جز وسایل و مایحتاج ضروری نمی‌خریدند و فقط تولیدکننده و فروشنده بودند. از این‌رو لیمر همهٔ فروشندگان را از ورود به مزرعه منع کرده بود. برای صرفه‌جویی بیشتر، لامیگر پیشنهاد داد که زویس‌ها می‌توانند لباس‌هایی را بپوشند که خودشان می‌دوزند و دیگر، لباس‌های آماده نخرند. از این پیشنهاد بسیار استقبال شد، زیرا مزرعه نیاز به حصارهای جدید داشت و این صرفه‌جویی سبب تسریع کار حصارکشی- و ورود زنان به چرخهٔ کار می‌شد. لیمر نیز برای خریدهای ضروری به تنهایی به شهر می‌رفت و همهٔ مایحتاج لازم را می‌خرید و با خود می‌آورد. از آن پس، هر بار که لیمر به شهر می‌رفت، فهرست بلندبالتری دریافت می‌کرد، زیرا لامیگر تصمیم گرفته بود که در کنار حصارها چند اتاقک برای حیوانات کوچک‌تر نظیر سگ‌ها و گربه‌ها بسازند. این موضوع سبب شد که کار لیمر دشوارتر از گذشته شود و گاهی شب‌ها را در مهمانخانه‌های شهر سپری کند و با دمیدن نور خورشید و آغاز روز به مزرعه بازگردد. از طرفی، افزایش حجم خریدها باعث نمی‌شد او از کسی کمک بگیرد، ترجیح می‌داد همیشه تنهایی کار کند.

لامیگر دریافت که لیمر هر بار به بهانه‌های مختلف از بردن نفرات جدید سر باز می‌زند. روزی با قاطعیت تمام، «نسریت» را با لیمر به شهر فرستاد. لیمر چون دید نسریت به او تحمیل شده است، به وی که جوانی ساده‌دل و مهربان می‌نمود، بسیار سخت گرفت، چنان‌که از او خواست که همهٔ محصولات را به تنهایی سوار گاری کرده و اسب‌ها را برای سفر آماده کند. نسریت هم دستورات او را اجرا کرد و به‌خوبی از پس کارها برآمد، اما پیش از آنکه سفرشان آغاز شود، مقهور خستگی شد و پشت گاری و روی محصولاتی که قرار بود بفروشند خوابش برد.

گاری راه شهر را در پیش گرفت. پس از مدتی که مزرعه را پشت‌سر گذاشتند، ناگهان لیمر افسار را کشید. این توقف ناگهانی خواب را از سر نسریت پراند. نسریت صدای پای اسبانی را شنید که نشان می‌داد دو سه سوار به آنان نزدیک می‌شوند. مختصر- سردردی آزارش می‌داد و چون خوش داشت که دوباره به خواب دل‌چسبش

ادامه دهد، بر جای ماند و آماده خوابیدن شد. در واقع، آن بخش از ذهن نسریت که به سبب تنبلی اتفاقات جدی را سهل می‌انگارد، بر افکار او تسلط یافت.

روکش پارچه‌ای گاری بر روی نسریت سایه افکنده بود و جنس پارچه آن قدر نازک بود که جوانک بتواند جهت خورشید را پیدا کند. خورشید زیاد جابه‌جا نشده بود؛ پس مدت زیادی نخوابیده بود.

شنید که غریبه‌ای با تشریح به لیمر می‌گوید: «پیاده شو و برو! ما با تو کاری نداریم. «خوقاکین» بررسی کن و ببین چه چیزی پشت گاری است. زود باش! گفتم پیاده شو!» نسریت می‌دانست که در خطر هستند.

لیمر که دنبال دردسر نبود، بدون اعتراض پیاده شد. سریازی که خوقاکین نام داشت، با قدم‌هایی بلند به سمت انتهای گاری رفت. پشت گاری که رسید، پارچه را بالا زد. در میان جعبه‌های چیده شده، فضایی خالی وجود داشت که جوانی با چشمانی خیره و چهره‌ای نگران در آنجا نشسته بود. در دست جوان هراسان اسلحه‌ای دولول وجود داشت که خوقاکین را نشانه گرفته بود. با دیدن اسلحه، خوقاکین همچون مجسمه‌ای خشکش زد. وقتی همراهش پرسید: «چی پیدا کردی؟» خوقاکین پاسخی نداد. آن قدر غافل گیر شده بود که تا چند ثانیه نمی‌توانست نفس بکشد. یک حرکت اضافه از سوی خوقاکین انگشتان نسریت را روی ماشه می‌لغزاند. خوقاکین مرد سیاه‌پوستی بود که با دستمال چهره‌اش را پوشانده بود. سر بی‌مویی داشت و زخمی ناسور از بالای گوش تا ابروهایش امتداد می‌یافت که تاکنون کسی نظیرش را ندیده بود. نسریت همان‌طور که او را نشانه گرفته بود، با احتیاط پایین پرید و با حرکتی سریع اسلحه کمری خوقاکین را از کمر بندش بیرون کشید. در حالی که با دو اسلحه خوقاکین را گروگان گرفته بود، او را به جلو هل داد و از پشت گاری بیرون آمد.

زمانی که جان یک انسان به کوچک‌ترین حرکت انگشت شخص مقابل بستگی دارد، آدمی احساس ویژه‌ای را تجربه می‌کند. طبق قوانین امپراتوری، نسریت می‌توانست شلیک کند و زمین را از لوٹ وجود چنین موجودات پست فطرتی پاک سازد. این اجازه قانونی سبب شده بود هر دزدی بداند که، با قرارگرفتن در چنین موقعیت خطرناکی، هیچ چیز به جز ترحم نمی‌تواند منجی‌اش باشد.

هم‌دستش با دیدن خوقاکین که سعی می‌کرد با لب‌های لرزان سخن بگوید، وحشت کرد و با اضطراب روی زین جابه‌جا شد. این واکنش ناگهانی و این احساس ترس به نریانی که رویش نشسته بود نیز انتقال یافت. اسب سیاه و درشت‌جُثه ترسید و شیهه‌کشان روی پاهایش بلند شد. وقتی او توانست اسبش را مهار کند، ناخودآگاه و با درنظرنگرفتن موقعیت، اسلحه را به سمت نسریت نشانه گرفت و فریاد زد: «ای احمق!»

نسریت که به‌طور غریزی می‌دانست آن مرد می‌تواند ماهرانه او را با یک گلوله از پا درآورد، سریع خودش را جمع‌وجور کرد و پشت خوقاکین سنگر گرفت و گفت: «اسلحه‌ات را پایین بیاور! وگرنه خودت و دوستت را به کشتن می‌دهی.»

در این هنگام، خوقاکین فریاد برآورد: «دیوانه نشو! نه الان که اسلحه لعنتی‌اش را کنار گوشم قرار داده است. هر کاری می‌گوید انجام بده.»

مرد راهزن مضطرب بود. او نقابی چرمی روی صورتش کشیده بود و نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. اندکی نقابش را کنار زد و پس از کمی جابه‌جاشدن روی زین، به نظر رسید که توانسته بر شور و هیجانی که خاصهٔ چنین لحظات حساسی بود غلبه کند و سرانجام با دلیل و منطق تصمیم بگیرد. او اسلحه‌اش را پایین آورد و با بی‌میلی و انزجار آن را روی زمین انداخت. «خب حالا چی؟»

لیمر که آن طرف‌تر پشت اسب‌ها پنهان شده بود، همچون درختی بی‌حرکت، تنها نظاره‌گر بود. وقتی متوجه شد که اوضاع به‌طور کامل تحت کنترل است، وارد میدان شد. «اسلحهٔ دیگری نداری؟ نه؟ خوب است.» لیمر به طرف راهزن نقاب‌دار رفت و اسلحهٔ او را برداشت و به‌سوی صاحب قبلی‌اش نشانه گرفت.

نسریت با سر اسلحه به کمر خوقاکین ضربه‌ای زد و گفت: «سوار اسبت شو و از اینجا برو.»

لیمر ابرو در هم کشید؛ انگار که نسریت دارد از کیسهٔ او می‌بخشد. «به اسب نیازی ندارند؛ پیاده بروند.»

در آن لحظه، نسریت که اسلحه در دست داشت، احساس قدرت می‌کرد و مانند این بود که خود را فناپذیر می‌پندارد. در آن وضعیت، احترامی را که برای لیمر قائل بود فراموش کرد و آمرانه گفت:

ما دزد نیستیم، آقای لیمر. سوار اسب‌هایتان بشوید و بروید. این اسلحه‌ها نیز به‌عنوان امانت نزد ما می‌ماند. من نسریت زویس هستم و شما می‌توانید به مزرعه زویس بیایید و اسلحه‌هایتان را پس بگیرید، چون مال شما هستند و به‌دلیل عدم صلاحیت اخلاق شما، فعلاً آن‌ها را مصادره می‌کنم و پیش خودم نگه می‌دارم. حالا بروید و از امروز که زندگی‌تان را بار دیگر به شما بخشیده‌ام، بکوشید طور دیگری زندگی کنید.

لیمر فهمید که ذات نسریت پاک و بی‌آلایش است پس، از افکار طمع‌کارانه خود دست کشید و چیزی نگفت. آن دو راهزن سوار اسب شدند و بدون آنکه حتی به عقب نگاه کنند، از آنجا دور شدند. هنگامی که نسریت سوار گاری شد و کنار لیمر نشست، لیمر دیگر او را بچه در نظر نمی‌گرفت، بلکه همچون مردی بزرگ و دوستی نزدیک به او احترام می‌گذاشت. در ادامه مسیر، آن دو درباره اتفاقی که برایشان افتاده بود طنزپردازی کردند. چنان سرخوش بودند که انگار نه‌انگار تا همین چند لحظه پیش خطر مرگ بیخ گوششان بوده است.

زویس‌ها همراه گاری پر از وسیله‌شان به شهر رسیدند. نسریت همه عمرش را در مزرعه زویس به سر برده بود و هیچ‌گاه از آن خارج نشده بود، بنابراین شهر برای او همچون سرزمین عجایب مملو از مناظر خیره‌کننده و شگفت‌انگیز بود. بچه‌های شهری با دیدن مناظر طبیعی همچون کوه و آبشار سرکیف می‌آیند و بچه‌های روستایی با دیدن ساختمان‌های بلند و کالسکه‌ها و پیراهن‌های زنانه بدون آستین ذوق می‌کند. تفاوت این دو نوع نگرش در آن بود که بچه‌شهری‌ها طبیعت را برای چند روز تفریح می‌خواستند، اما بچه‌روستایی‌ها شهر را برای یک عمر زندگی.

گاری چندین بار جلوی ساختمان‌ها و خیابان‌های شهر توقف کرد. چیزی که نسریت را از رفتن به داخل ساختمان و سرک‌کشی به امور خرید و فروش باز داشته بود، رفت‌وآمد بی‌پایان کالسکه‌هایی بود که هریک در زیبایی و تجمل از دیگری پیشی می‌گرفتند. خودش را در داخل کالسکه‌ها تصور می‌کرد: چقدر باشکوه است که با لباسی فاخر پشت کالسکه بنشیند و با بازگذاشتن پنجره به مردم اجازه دهی که به تو حسادت بورزند. امروز برایش پر از اتفاقات عجیب بود. پاک فراموش کرده بود که او را برای جاسوسی لیمر فرستاده‌اند.

وقتی امور خرید و فروش به پایان رسید، آسمان تاریک شده بود و با فرارسیدن شب، دروازه‌های شهر به روی مردم بسته می‌شد. لیمر گاری را به امانت‌خانه

امپراتوری سپرد و برای یک شب، جایی امن برای گاری و وسایلشان تهیه کرد. برگه‌ای که به لیمر داده شد شامل دو سری اطلاعات بود: یکی مشخصات گاری و دیگری مشخصات هزینه و تعداد روزها و شاید هم ساعاتی که گاری را در آنجا به امانت می‌گذارند. نسریت روی کاغذی که لیمر گرفته بود دقیق شد. هزینه نوشته شده «هشتادوهفت اشتل» بود، اما وقتی لیمر داشت پول‌ها را می‌شمرد، تا چهل‌ودو رفت و سپس آن را به امانت‌دار تقدیم کرد. همان‌جا متوجه شد که اوضاع از چه قرار است. لیمر این برگه‌های دروغین را به لامیگر نشان می‌داد در حالی که ارقام آن درست نبودند. پس لیمر تنها نبود و شهری‌ها با او هم‌دستی می‌کردند.

سپس پای پیاده به خیابانی رفتند که پر از میکده‌ها، قمارخانه‌ها و مسافرخانه‌ها بود. مردم متمدنی که در این خیابان در رفت‌وآمد بودند، با غروب خورشید، تبدیل به موجودات دیگری می‌شدند؛ موجوداتی عجیب که نسریت به عمرش ندیده بود. برخی از آنان خواننده بودند و برخی دیگر رقص، برخی خیلی خوش‌حال یا خیلی ناراحت، خندان و گاهی گریان. آنان با وجود لباس‌های فاخر، همچون بی‌خانمان‌ها، گوشه‌پیاذرها خوابشان برده بود. با وجود این همه تفاوت، همه آنان در یک خیابان قرار داشتند و بدون استثنا از یک نظر به هم شبیه بودند: همه آنان بطری به دست داشتند، تلوتلو می‌خوردند و بوی تند شراب می‌دادند. نسریت وقتی دید چند مرد درشت‌هیکل، که از فرط نوشیدن تعادل نداشتند، با فریاد و درندگی به جان یکدیگر افتاده‌اند، به خود لرزید. آن وحشی‌ها ضیافت شکنان شیشه با سرهای یکدیگر را به راه انداخته بودند که به‌واقع جشن خونینی بود. لیمر خودش را کنار نسریت رساند و زیرگوشش گفت: «این است شکوه امپراتوری. در هر خیابان بر سر چیزی می‌جنگند: غذا، زن، تعصب نژادی و سیاسی. اصلاً هم فرقی ندارد بهانه چیست، مردم با هم می‌جنگند.»

همان‌طور که مغازه‌ها را پشت‌سر می‌گذاشتند، شکل و ترتیب آن‌ها تغییر می‌کرد. صندلی‌های چوبی به مبل‌های بزرگ و جادار تبدیل می‌شد. روشنایی‌ها بیشتر شده و همه چیز درخشان‌تر و خیره‌کننده‌تر می‌شد. ساقی‌های سبیل‌کلفت و بدهیبت تبدیل به دخترانی باریک اندام می‌شدند که لباس‌های تحریک‌آمیز به تن داشتند. آخرین ساختمان در انتهای خیابان، شرابخانه «خوشلولو» نام داشت. شرابخانه بنایی نوساز داشت و زبده‌ترین سنگ‌تراشان و هنرمندان آن را تزیین و زیبا کرده بودند. بنای آن مغازه باشکوه‌ترین ساختمان در آن خیابان و شاید بتوان گفت در تمام شهر بود.

جلوی ورودی مغازه، دو شیر غران بزرگ که از سنگی سیاه تراشیده شده بودند نگهبانی می‌دادند. بالای در بزرگ با مشبک‌های شیشه‌ای جای خالی تابلویی بود که لیمر درباره‌اش چنین توضیح داد:

در گذشته، سفیدپوستان از ورود به خیلی از مهمان‌خانه‌ها و مغازه‌ها منع می‌شدند. پس بالای درها نوشته می‌شد که ورود حیوانات و سفیدپوستان ممنوع. یک قرن پیش، زمانی که اربابی به مهمان‌خانه‌ای می‌رفت، حیوانات و برده‌هایش را جلوی در به چوب می‌بست و حالا جاهای خالی این تابلوها یادگار همان دوران است. به هر حال، اکنون مطابق قوانین جدید امپراتوری، ما سفیدپوستان از حقوق برابر برخورداریم و دیگر کسی نمی‌تواند چنین تابلویی را بالای مغازه‌اش نصب کند و یا جلوی ورود ما را بگیرد. خداوندگار دیانکر چیزی برای ما کم نگذاشته است.

نسریت از پشت در شیشه‌ای دید که مهمانان با لباس‌هایی گران‌قیمت و باشکوه در حال خوش‌گذارانی هستند. به خودش نگاه کرد؛ پیراهنی پشمی و مندرس پوشیده بود که به هیچ‌وجه مناسب ورود به چنین مکانی نبود. شرم‌آورتر از پوشش، رنگ پوستش بود. به دلیل سال‌ها بردگی و زندگی حقیرانه، سفیدپوست‌ها از خلق افتخار و تشکیل خاندانی بزرگ عاجز بودند. نسریت که تا دیروز انسانی حقیر از جنس سفیدپوستان به شمار می‌رفت، امروز نام بزرگی را یدک می‌کشید، اما نمی‌توانست به همین زودی‌ها خود را با وضعیت و زندگی جدیدی که در انتظارش بود وقف دهد. داخل آن بنای باشکوه، دریایی از تجملات، شناور بود که زندگی را برای یک بچه‌روستایی ناممکن می‌ساخت. هر شناگر هرقدر متبحر و باتجربه باشد، باید شب‌هنگام سرش را روی خشکی بگذارد. اینجا جای نسریت و امثال او نبود. لیمر به سبب زیرکی یا شاید هم با به یاد آوردن اولین باری که خودش هم این‌گونه روی پله‌ها خشکش زده بود، کاملاً حس‌وحال نسریت را درک کرد. از دو پله بالاتر، پایین آمد و دستش را نوازش‌گونه روی شانه نسریت نهاد و گفت: «چیزی نیست، نگران نباش! اون بالا توی اتاقم پیراهن‌های نو و آبی گرم برای یک حمام درست و حسابی دارم. در آب گرم که دراز بکشی، افکار ناخوشایندت همچون چرک‌های بدنت شسته خواهد شد.»

دیدن این مناظر چنان شگفت‌انگیز بود که دیگر شنیدن این کلمات از لیمر نتوانست بر شدت تعجب و حیرت نسریت بیفزاید. وارد تالار شدند. درست در سمت راستشان پلکانی بود که آنان را به طبقه بالا هدایت می‌کرد. دربان، مردی

بلندقد با سبیلی کلفت بود. جای زخمی قدیمی روی پیشانی و ابرویش باعث می‌شد بسیار خشن به نظر برسد. با دیدن لیمر، لبخندی روی لبان مرد نقش بست. آن تبسم، چهره‌اش خشن نگهبان را کامل تغییر داد، به طوری که نقاب خشونت کنار رفت و مهربانی و نرمش جای آن را گرفت. چهره‌اش جدید مرد نشان از ساده‌دلی و بی‌آلایشی او داشت. وقتی شخصی به جمعی غریب وارد می‌شود، یک لبخند مجانی و شاید هم نگاهی دوستانه می‌تواند همه‌اش آن دل‌مشغولی‌ها و اضطراب‌ها را در کسری از ثانیه بزداید. احترام مرد نگهبان به لیمر و نسريت، همان چیزی بود که جوان تازه‌وارد به آن نیاز داشت.

مرد رو به لیمر گفت: «خیلی خوش آمدید ارباب لیمر، پذیرای شب پُرس‌تاره‌تان خواهیم بود.» سپس سبیلش را تا بی‌داد و همراه با نیمچه تعظیمی مؤدبانه دستش را به طرف راه‌پله گرفت تا نسريت را راهنمایی کند.

در طبقه بالا اتاق‌های بسیاری وجود داشت. یکی از این اتاق‌ها همیشه به نام مردی روستایی بود که با درآمد هنگفتش، زندگی مجللی را فراهم کرده بود. وسایل خانه او بیشتر از آنکه کاربردی باشند جنبه تزیینی و ظاهرآرایی داشتند. مرد روستایی از هر شهرنشینی دست‌ودلبازتر بود. اتاق او شبیه به موزه بود و می‌شد بدون آنکه چشم‌ها خسته شوند، مدتی طولانی به اطراف نگاه کرد و از تماشای زیبایی‌ها لذت برد. مجسمه‌های ریز و درشت خدایان و الهه‌های باستان و موجودات اساطیری تمام فضاهای خالی میان مبل‌ها و میزها را اشغال کرده بود. نسريت همچون قایقی شناور بر جریان آرام آب رودخانه، بدون آنکه متوجه باشد، خودش را در میان مجسمه‌هایی یافت که به نظرش همگی او را می‌نگریستند.

همان‌طور که محو هنر حیرت‌آور مجسمه‌ها بود، در کوبیده شد و دو دختر با اطواری بازیگوشانه وارد شدند. چهره‌هایشان برای نسريت بسیار دلنشین بود. هنگامی که راه می‌رفتند پیراهن‌هایشان از روی سرشان‌هایشان می‌افتاد و آنان نیز با زیرکی تمام و همراه با غمزه و طنزازی دوباره آن را روی شان‌هایشان تنظیم می‌کردند؛ ولی نه آن‌طور که دوباره نیفتد. دخترها برای خدمت به سمت لیمر شتافتند و همچون پروانه‌ای که دور شمع می‌چرخد، لیمر را دوره کردند. وقتی نسريت دید که لیمر مانند درختی محکم و تنومند بی‌حرکت ایستاده و آن دو دختر همچون باغبانان

به او رسیدگی می‌کنند، متوجه شد چهره متکبرانۀ او از همه مجسمه‌هایی که دیده بود، باشکوه‌تر و البته مصمم‌تر است.

لیمر از داخل آئینه‌ای که مقابلش قرار داشت به نسریت نگریست و گفت: «حمام کن و ریش‌هایت را بتراش.» سپس خطاب به یکی از دخترها گفت: «لباسی به او بپوشانید که همچون شاهزاده‌ای در میان جمع بدرخشند.» دخترک نگاهی شیطنت‌آمیز به نسریت انداخت و گونه‌هایش به سبب روحیه طنز آمیزی که داشت کبود شد. نسریت به دخترک زل زده بود و به نظر می‌رسید که دارد با نگاهش اندام دختر را می‌کاود. اما این‌چنین نبود و در ذهن او خیالی دیگر شکل می‌گرفت. در حقیقت، نسریت با دیدن دو سیاه‌پوستی که برای لیمر کار می‌کردند به شگفت آمده بود. آخر مگر می‌شود در دنیایی زندگی کرد که یک سفیدپوست به چند سیاه‌پوست دستور بدهد و برایشان آقای کند؟ مگر می‌شود آن لیمر سربه‌زیر که همه‌جا و همه‌وقت به لامیگر لقب «چشم رئیس بزرگ» داده بود، این‌گونه بر فراز قلۀ ثروت و تکبر ایستاده باشد؟ در آن دم، به او احساس غرور و سرافرازی دست داد. دیدن یک سفیدپوست در این مقام و مرتبه در حالی که تا همین دیروز سنگش می‌زدند، مایه شعف و امیدواری بود.

از همه این‌ها که بگذریم، نسریت تاکنون با دختری نخوابیده بود و در چنین وضعیتی، یک پسر-باکره خیالاتی را در سر می‌پروراند که همه آن‌ها به عمل آمیزش جنسی- ختم می‌شود. نسریت با خود گفت «آیا تاکنون لیمر با زنی سیاه‌پوست خوابیده است؟ اگر چنین کرده لیاقت آن را دارد که مجسمه‌ای از او بسازند و به‌نشانه افتخار، در میان میدان نصب کنند، چه افتخاری! چه افتخاری!»

با وجود گذراندن روزی بسیار سخت و پُرتنش، نسریت سرحال و شاداب به نظر می‌آمد. او رفت و روی مبلی به‌انتظار نشست. دست‌هایش را با بی‌قیدی روی پشتی مبلی باز کرد و با بازگذاشتن لنگ‌هایش به مردانگی‌اش هوایی داد. دخترک گفت: «خسته هستی سرورم. الان برایتان نوشیدنی می‌آورم و پاهایتان را می‌مالم. خواهش می‌کنم پاهایتان را از آن کفش‌های سخت و آزاردهنده خارج کنید.» پس از دقایقی، دخترک با جامی شراب نزدش بازگشت و با دستان ظریف و نرمش به جان پاهایش افتاد. دخترک، «پزالت» نامیده می‌شد و بسیار خوش‌زبان و دل‌فریب بود. چشمانی درشت و گونه‌هایی برجسته داشت. هر بار که با ناز و زیرچشمی به نسریت نگاه

می‌کرد، جوان روستایی بیچاره را همچون عنکبوتی، در تارهای جذابیت خود گرفتار می‌کرد. پس از آنکه نسریت را به غسل شهوت آغشته ساخت، اجازهٔ مرخصی گرفت تا حمام را برای او آماده سازد.

در این زمان، لیمر از حمام بیرون آمد و بدون آنکه خوب خودش را خشک کند، رفت و کنار نسریت نشست. چشمان نسریت هنوز به لرزش اندام برجستهٔ بزالت خیره مانده بود. مرد جوان لبخندی رضایتمندانه بر لب داشت و به نظر می‌رسید همهٔ حجب و حیای که او را با آن می‌شناختند زایل شده بود. لیمر دستش را روی پشتی مبل دراز کرد و پای راستش را روی پای چپ انداخت و همچون کاسب‌هایی که در حال فریفتن مشتری‌هایشان هستند، نسریت را با عنوان «دوست من» خطاب کرد: «دوست من، هنگامی که حمامت به پایان رسید، به تالار بیا تا در کنار هم از بهترین شراب‌ها و غذاهای امپراتوری بهره‌مند شویم.»

چند ثانیه‌ای زمان برد تا لیمر بتواند توجه نسریت را به‌طور کامل جلب کند. او با گیجی پاسخ داد: «حتماً... حتماً»

لیمر گفت: «متوجه هستی که این نعمت‌ها از کجا می‌آیند؟ تو می‌دانی که بعد از حمام قرار است با آن دختر چه کار کنی؟ یک بار بعد از حمام و یک بار نیز قبل از خواب. صبح در حالی از خواب بیدار می‌شوی که انبوه موهای مشک‌اش صورتت را پوشانده است و رایحهٔ عطر تنش به خورد پوستت رفته است. متوجه هستی از چه سخن می‌گویم؟»

مردانگی نسریت سفت شده بود و داشت شلوارش را می‌شکافت. مانند دانش‌آموزی حواس‌پرت که حرف معلمش را نفهمیده در پاسخ لیمر گفت: «بله، بله، متوجه هستم.»

— قصد ندارم مغزت را بخورم. هرکسی در مزرعه وظیفه‌ای دارد و بر اساس وظیفه‌اش از زمین‌ها و ثروت خانوادگی‌مان سهم می‌برد. قصاب بهترین گوشت را می‌خورد، رسیده‌ترین میوه سهم کشاورز است و نجار بهترین خانه را برای خودش برمی‌دارد. اوضاع همیشه این‌گونه بوده.»

. و ما چه؟

لیمر اندیش‌مندانہ لبخند زد و چشم‌هایش را باریک کرد. نگاهش برنده بود و می‌گفت که عجب بچهٔ باهوشی! «ما فروشنده‌ایم و سهم بیشتر پول را برای خودمان برمی‌داریم»

فصل سوم

زمین صاف بود و برای تماشای گستره آن تا افق هیچ مانعی وجود نداشت. چمنزارها و مزارع رنگانگ به دریایی سبزرنگ و بی‌پایان می‌مانست که می‌شد ساعت‌ها عاری از اندیشه‌های ناراحت‌کننده در زیبایی‌اش غوطه‌ور شد. در دوردست، خط افق به شکل رشته‌ابری نازک دیده می‌شد که زمین سبز را از آسمان آبی تمیز می‌داد. در دورترین نقطه که به سختی چیزی دیده می‌شد، یک کوه عظیم قد علم کرده بود که از مزرعه زویس به اندازه دندان نیثی— به نظر می‌رسید. مانند این بود که قله کوه آسمان را شکافته و پشت ابرها از نظرها پنهان شده باشد. این کوه که «تورارزوانت» نام داشت، از روزگاران قدیم تاکنون در داستان‌های اساطیری و مقاله‌های ملی‌گرایانه امپراتوری نقش بسزایی را ایفا کرده بود. در فصل بهار و تابستان، از آن کوه رودهایی جاری می‌شد که مزارع را سیراب می‌کرد. با افزایش جمعیت و نیاز بیشتر به محصولات کشاورزی و دامی، مزارع گسترش یافتند و دیگر آب موجود برای سیراب کردن محصولات کافی نبود. پس باید چاره‌ای می‌جستند.

لامیگر بیلش را در خاک فرو کرده بود و با گذاشتن پا بر روی فلز و قراردادن چانه روی دسته آن، با ناراحتی به جریان آبی نگاه می‌کرد که از روز گذشته، به‌طور محسوسی، کاهش یافته بود. دیگر زویس‌ها نیز غمگین اطرافش ایستاده بودند و کسی— حرف نمی‌زد؛ تنها با نگاهشان مفاهیمی را ردوبدل می‌کردند. لامیگر با لحنی متأثر گفت: «امسال باران زیادی باریده؛ نمی‌توانم درک کنم که چرا باز هم آب این قدر کم است. از چهار شریان، سه تای آن به کلی خشک شده و این یکی هم کمتر از آن است که کفاف مزرعه‌مان را بدهد.»

سربرسر از چپش کامی گرفت. لحظه‌ای قبل، دود چشمانش را آزرده بود و دیدگانش اشک‌آلود شده بود. او همراه با سرفه‌هایی خفیف گفت: «قطع‌شدن ناگهانی... قطع‌شدن ناگهانی آب می‌تواند دلایل زیادی داشته باشد، دخالت بشر. و یا خشم خداوند.»

کرورارش با حالتی تضرع‌آمیز و نگاهی پریشان به سوی آسمان دست دراز کرد و گفت: «خدایا رحم کن! بندگانت را بدون آب نگذار. ما تشنه هستیم، تشنه عبادت هستیم.» لحنش همچون پدری بود که دارد ملتمسانه برای پول درمان فرزندش

گدایی می‌کند. «آقایان بهتر نیست اکنون که کنار یکدیگر هستیم، دستان پُرنیازمان را به‌سوی آسمان‌ها دراز کرده و از خداوند مغفرت طلب کنیم؟» عده‌ای با رضای قلبی و عده‌ای دیگر نیز به‌تبعیت از اکثریت به عمل جمعی اضافه شدند و مدتی کوتاه در کنار کرورارش به عبادت پرداختند. اما در کمال تعجب، لامیگر با خلقی تنگ و بدون خداحافظی ترکشان کرد و به قصر بازگشت. در آنجا لیمر و نسریت را یافت. در نگاه اول متوجه تغییرات ظاهری نسریت شد. موهای مجعد او اصلاح شده و صورتش بدون برداشتن هیچ زخمی تراشیده شده بود. با لحنی طعنه‌آمیز گفت: «مثل اینکه حسابی خوش گذشته است، جناب نسریت.»

لیمر به‌عنوان وکیل مدافع وارد عمل شد: «فکر کردی یک گوسفند پشمالو را به کشتارگاه خواهیم برد؟» لیمر و لامیگر زدند زیر خنده و نسریت تنها با اندکی شرم تبسم کرد.

لیمر و لامیگر به اتاق مخصوص رفتند تا گفت‌وگو کنند. زمانی که موضوع رودخانه‌های خشک‌شده به میان آمد، لیمر تصمیم گرفت که بدون اتلاف وقت به شهر بازگردد و دربارهٔ این موضوع اطلاعات کافی کسب کند. افزون بر آن، دو سوار را نیز در امتداد رودها به‌سمت سرچشمهٔ رودخانه فرستادند تا اطمینان یابند که مزارع شرقی از قوانین ضد سدسازی تخطی نکرده باشند. پس از آن، لامیگر، نسریت را فراخواند تا پنهانی دربارهٔ وقایع روز گذشته صحبت کند و گزارش دهد.

لامیگر از نسریت پرسید: «خب، تعریف کن ببینم، شهر چطور بود؟»

نسریت شانه‌هایش را بالا انداخت، انگار که همه‌چیز در شهر عادی بوده. هنگامی که لب‌گشود سرش را پایین انداخت و به چشم‌های مصمم و چهرهٔ قاطع لامیگر نگاه نکرد: «اتفاق خاصی برایمان نیفتاد. در آرامش رفتیم و با خیال راحت بازگشتیم. هیچ‌چیز جالب یا عجیبی رخ نداد. امنیت جاده پس از خروج محافظان از مزرعه کاهش نیافته است که این خود نشانگر سرافرازی خانوادهٔ بزرگ و پُرافتخارمان است.»

لامیگر بی‌تاب پرسید: «از لیمر بگو. در شهر چه می‌کند؟»

«لیمر؟!» طوری نام را بر زبان آورد که انگار هرگز چنین نامی را نشنیده است و صاحبش را نمی‌شناسد. به‌طور غریزی، با بیان جملاتی که هیچ معنای خاصی

نداشتند، به خود زمان داد تا بتواند افکار مغشوشش را متمرکز کند تا چیزی را افشا نکند. «بله لیمر، او بسیار با من مهربان بود و همیشه با تذکرات خردمندانه‌اش به من کمک می‌کرد تا رفتارم مناسب باشد و درست صحبت کنم.»

لامیگر دستش را همچون چاقویی بالا برد و به آرامی روی میز فرود آورد، مانند اینکه با دستش هندوانه‌ای فرضی را می‌شکافد. «منظور من کار و کاسبی است نسریت.» لحنش عاری از تهدید نبود. در این هنگام چشم‌ها بایکدیگر تلاقی کردند و نسریت شراره‌ای را در نگاه لامیگر دید که فعلاً کم‌فروغ بود اما مانند آتش زیر خاکستر، هر لحظه ممکن بود شعله‌ور شود و همه‌چیز را به آتش بکشد.

– کار؟ بله، بله درست است کار! در امر کسب سود برای مزرعه، او مرد متبحری است. او بسیار دقیق و سختگیر است. هنگام خرید و فروش به نفع مزرعه چانه می‌زند و با این کار، مقدار بسیار زیادی پول برای مزرعه اندوخته می‌شود.

لامیگر متفکرانه زیر چانه‌اش را خاراند و ناگهان احساس کرد حس خارش به پشت سرش خزید. پشت سرش را خاراند و درست لحظه‌ای بعد مرض خارش تمام بدنش را فراگرفت. ناآرام جابه‌جا شد. با چشمانی خیره اما بی‌دقت به اصلاح سر نسریت نگاه می‌کرد. بدون آنکه دلیل خارش را بداند، خودش را بی‌رحمانه می‌خاراند. وقتی ناخنش را دور پهلوی و یا کمر می‌کشید هدفش رفع خارش نبود، بلکه کندن پوست بود.

مدتی بود فکری ذهنش را به خود مشغول کرده بود و شب‌ها خواب را بر او حرام می‌کرد. محاسبات ذهنی‌اش با هم جور در نمی‌آمد. یک جای کار می‌لنگید و به‌طور دقیق نمی‌دانست که مشکل از کجاست. مزرعه مدام ضرر می‌داد. حتی از زمانی که خرید به‌طور چشمگیری کاهش یافته بود، پولی پس‌انداز نمی‌شد. از خود می‌پرسید «زویس فقید چگونه با داشتن آن همه مهندس و محافظ می‌توانست کارها را به‌خوبی مدیریت کرده و این سرمایه را به‌درستی اداره کند. اگر مشکل از لیمر نیست پس از کجاست؟» هیچ سوءظنی به کسان دیگر نداشت و حتی پس از صحبت‌های نسریت نیز در اعماق اندیشه‌هایش تصویری از لیمر را با یک نوشته بزرگ رویش می‌دید: «مجرم!» سوءظن او درست بود ولی نمی‌توانست آن را اثبات کند. هفته گذشته نسریت با استناد بر مقایسه قیمت خرید و فروش محصول مشابهی نشان داد که لیمر اجناس را به‌قیمت می‌فروشد، اما مقدار آن را کم اعلام می‌کند و هنگام

خرید کردن نیز ارزان می‌خرد و با مزرعه گران حساب می‌کند. دقیقاً بدبینی از همان جا شروع شد و اینک این نسریت در برابر آن نسریت هفته پیش قرار گرفته بود.

لیمر با اموال مسروقه به خوش گذرانی و شهوت‌رانی می‌پرداخت و حتی یک اشتل هم برای روز مبادا پس انداز نمی‌کرد. نسریت از دیروز که با لیمر هم‌دست شده بود به دنیای جدیدی وارد شده بود که تا آن زمان نمی‌دانست وجود دارد. وقتی لیمر را با آن شهری‌ها و اصیل‌زادگان مقایسه کرد، چیزی را در وجود لیمر یافت که سراسر فانی و زودگذر بود. اگر زویس‌ها به خیانت لیمر پی می‌بردند، او جایی برای رفتن و سرمایه‌ای برای شروع دوباره نداشت و از قرار معلوم تا زمانی که پولی برای خرج کردن داشت جلویش خم‌وراست می‌شدند.

نسریت می‌دانست که اگر دستشان برای همگان رو شود، به خاک سیاه خواهند نشست. نسریت پذیرفته بود که وارد بازی شود و می‌دانست راهی که انتخاب کرده شبیه شناکردن در رودخانه‌ای پر از تمساح است، به همان اندازه خطرناک و پُرمخاطره. این افکار سبب شد دچار اضطراب و ترس از آینده‌ای همراه با رسوایی و بیچارگی و آوارگی شود. چون یقین داشت هیچ رازی همیشه راز باقی نمی‌ماند. نسریت تصمیم گرفت که لذت‌های زودگذر را کاهش دهد و تحولی شگرف در سبک زندگی اش ایجاد کند. او نمی‌خواست گوسفندچرانی عیاش باقی بماند، بلکه هدف او تبدیل شدن به مردی اصیل و صاحب خانواده بود. هیچ‌کس ندانست و نفهمید که پس از خوابیدن با بزالت، چه اتفاقی درون او رخ داده است، اما بارها دیده شد که نسریت هنگامی که ساکت است و یا به کاری مشغول است، ناخودآگاه می‌خندد و سری تکان می‌دهد. همین نشانه‌ای از افکار شیرین و عاشقانه نسریت بود. شاید به بزالت قول‌هایی داده بود، کسی چه می‌دانست.

روز بعد سواره‌ها و لیمر بازگشتند. سواره‌ها از ساخته شدن سدی موقت خبر دادند که به زودی تبدیل به دریاچه‌ای دائمی می‌شد. لیمر نیز افزود: «از دهان خود ژنرال شنیدم که تعریف می‌کرد جنگ‌های بزرگی در راه است و بیشتر از هر زمان دیگری به انبارهای آب و غلات نیازمندیم.»

تصمیم از جانب دربار بود و هیچ روستانشینی نمی‌توانست آن را تغییر دهد. از رودهایی که پیش از این جریان داشتند تنها یکی باقی مانده بود، به همین دلیل روستاییان و مزرعه‌داران که همگی شغل و امورات زندگی‌شان وابسته به آب بود، گرد

هم آمدند. لامیگر و لیمر نیز از جانب زویس‌ها در این گردهمایی شرکت کردند. این اولین باری بود که چنین ضیافتی برگزار می‌شد، زیرا زمانی که خداوندگار دیانکر زنده بود، همهٔ تصمیمات این‌چنینی را او می‌گرفت و چون در تقسیم سهم با دیگر مزارع عادل بود و دستی نیرومند در ارکان قدرت داشت، به تصمیمات او اعتراض نمی‌شد. به هر حال، این جلسه به میزبانی روستانشین‌ها برگزار شد و هجده مزرعهٔ آسیب‌دیده برای یافتن راه‌حلی مناسب گرد هم آمدند. اما این جلسه نتیجهٔ خاصی در پی نداشت: زویس‌ها به این موضوع پی بردند که در چشم سیاه‌پوست‌ها بسیار نامحترم و حقیر هستند، به طوری که در شب مهمانی اسب‌هایشان را به اسطبل نبردند و آن‌ها را به چوبی بیرون از محوطه بستند. در بحث‌ها و تبادل آرا کسی از لامیگر و لیمر نظری نخواست و حتی هنگامی که آن دو سخن می‌گفتند، عامدانه حرف‌هایشان را نادیده می‌گرفتند. آخر شب نیز دعوایی میان روستانشینان درگرفت. زویس‌ها خیلی زود و بدون مداخله، از در پشتی گریختند. اما کسانی که باقی ماندند، سر و دست یکدیگر شکاندند و دشمنی‌های عمیق و آشتی‌ناپذیری را به وجود آوردند.

همان شب، هنگامی که لامیگر به مزرعه بازمی‌گشت و قصد داشت وارد قصر شود، دروزر سد راهش شد و گفت: «برای مشکل کم‌آبی راه‌حلی دارم؛ فردا صبح، قبل از صرف صبحانه، خواهم آمد و باید پیش از آنکه چیزی بخوری، به حرف‌هایم گوش کنی.»

لامیگر که بی‌حوصله بود، سری جنباند و شب به خیر گفت.

فصل چهارم

آن پایین خبرهایی بود. از پشت پنجره‌های بسته، صدای «فلوتس» به گوش می‌رسید. صدایش مانند وزوز پشه بسیار آزاردهنده و برهم‌زننده خواب بود. لامیگر با خشونت از جای برخاست و پنجره را گشود. عده‌ای را دید که برای سخنرانی فلتوس دور او جمع شده بودند و به حرف‌هایش گوش می‌دادند. همین که لامیگر سرش را از پنجره بیرون آورد، سرها به سمت او بالا آمد. فریاد زد: «فلتوس! به خدا قسم که از دست تو خسته شده‌ام. بچه‌هایت قصر را روی سرشان گذاشته‌اند و نمی‌گذارند برای دقیقه‌ای هم که شده نفس راحت بکشیم و تو نیز داری با اراجیف به کشتنمان می‌دهی. از جانمان چه می‌خواهی؟!»

فلتوس با چهره‌ای عبوس و حالتی متکبر پاسخ داد: «آن‌ها بچه هستند و باید بازی کنند. چطور توقع داری که بازی نکنند؟! می‌خواهی کارهای بچگانه را کنار بگذارند تا تو بتوانی راحت بخوابی؟! مگر تو برای این بچه‌ها چه کرده‌ای که این‌گونه حق‌به‌جانب سخن می‌گویی؟ تو چه سنگی روی سنگ گذاشته‌ای که حاضر باشم به خاطر تو کودکنم را تنبیه کنم؟»

لامیگر پاسخی نداد و پنجره را بست و با حالتی متفکر، لباس‌هایش را پوشید. زیر لب گفت «میخ در سنگ نخواهم کوبید!» صدای داد و فریاد فلتوس به‌طور نامفهومی به گوش می‌رسید و درست لحظه‌ای بعد که کار لباس‌پوشیدنش تمام شد، جیغ و داد کودکان در راهروهای قصر منعکس شد. در آن لحظه، دوست داشت تمام وسایل اتاق را با کله‌اش خرد کند. رفتار سخت و خشنش باعث شده بود که همسرش جرئت سخن‌گفتن با وی را نداشته باشد؛ پس به جای دل‌جویی زیر پتو ماند و خودش را به خواب زد. خشم لامیگر خاموش‌شدنی نبود. تمام خانواده‌اش از او گریزان بودند، به‌جز پسر ارشدش «گاسپریت».

آسمان صاف بود و در زمینه‌ی آبی آن، تنها خورشید دیده می‌شد؛ خورشیدی که در نقطه‌ی اوچش هم افقی می‌تابید. بینی‌های سرخ و سرمازده، همچون دودکش، بخار بیرون می‌دادند. با قدم‌هایی بلند از قصر بیرون آمد و دروزر را دید که بی‌صبرانه منتظر آمدن او بود. او به دروزر قولی داده بود و هیچ‌گاه زیر قولش نزنده بود. لامیگر کارهایی را که به آن‌ها می‌اندیشید کنار گذاشت و از دروزر خواست که با او صبحانه بخورد.

دروزر تشکر کرد و با لحنی جدی و مؤدبانه گفت: «سپاسگزارم، ولی بسیار هیجان زده‌ام. به اتاقم بیایید، وقتتان را زیاد نخواهم گرفت.»

لامیگر که می‌خواست برای لحظه‌ای هم که شده از شر نگاه‌های طلبکارانه زویس‌ها رهایی یابد، خواسته دروزر را اجابت کرد و به دنبال او به راه افتاد. هنگامی که وارد اتاق‌های قدیمی‌شان شدند، احساس غریبی، دل و جان لامیگر را تسخیر کرد. همچون سربازی که پس از سال‌ها به خانه بازمی‌گردد، در یک چشم به هم‌زدن به یاد گذشته و خاطرات کودکی‌اش افتاد و اشک در چشمانش حلقه بست. در دل گفت: «یعنی روزگاری ما اینجا زندگی می‌کردیم؟ اینجا؟!» باورش سخت بود. اتاق‌های محقری که با چوب ساخته شده بودند، به سبب رطوبت، لجن بسته بودند. سقف‌هایی شکسته که هنگام خشم آسمان و زمین، در برابر رگبار و طوفان تاب نمی‌آوردند و بر سر ساکنانش خراب می‌شدند. از همه آن‌ها بدتر حشرات بودند. حشرات همیشه در اطراف آن خانه‌ها می‌پلکیدند؛ حشراتی که گاهی جای گزیدگی‌شان می‌خارید و گاهی می‌سوخت، گاهی بی‌خطر بود و گاهی می‌کشت.

اتاق دروزر پر از کاغذ و کتاب‌هایی بود که روزگارش را با آن‌ها سپری می‌کرد. او مردی اهل مطالعه و دانشجو بود و زمان برایش اهمیت بسزایی داشت. پس حضور لامیگر را غنیمت شمرد و به سرعت با حرکت جارومانند دستش، به هم‌ریختگی‌های روی میز را تمیز کرد. چند کتاب بزرگ روی زمین افتاد؛ اما اهمیتی نداشت چون قبلاً همه آن‌ها را خوانده بود. برگه‌ای را روی میز پهن کرد و گفت: «ببینید.» سپس همچون دانش‌آموز نمونه‌ای که می‌دانست آموزگارش او را تحسین خواهد کرد، دست‌هایش را مقابل سینه در هم حلقه کرد و سینه‌اش را پیروزمندانه جلو داد.

لامیگر دید که خطوطی هدفمند با دقت و ظرافتی استادانه به هم متصل شده‌اند. پیش از این هم چنین چیزی دیده بود. آن طرح، نقشه یک ساختمان بود. البته تاکنون همانند این طرح را ندیده بود و شکل کلی آن برای او تازگی داشت. با تعجب پرسید: «این دیگر چیست؟!»

— این طرحی است که مردم جنوب کشور برای مقابله با کم‌آبی از آن استفاده می‌کنند. این یک آب‌انبار است، یک آب‌انبار بزرگ که بتواند در تمامی فصول نیازمان را برطرف سازد و در حوادث ناشی از بی‌آبی نگرانی‌مان را برطرف کند.

لامیگر به سرعت به حرف‌های دروزر علاقه نشان داد و صندلی را از زیر میز بیرون کشید و بدون آنکه نگاهش را از نقشه‌ها بگیرد، همان‌جا نشست و طرح‌ها را با دقت بررسی کرد. سپس دروزر و لامیگر ساعت‌ها درباره‌ی طرح آب‌انبار بحث کرده و فواید و معایب ایده را بررسی کردند. دروزر به همه‌ی پرسش‌های لامیگر پاسخ داد و برای هر مشکلی راه‌حلی عملی و عاقلانه ارائه کرد، بنابراین لامیگر با کمال میل طرح او را پذیرفت و صبح روز بعد جلسه‌ای با حضور تمام زویس‌ها برگزار شد تا برای ساخت یک آب‌انبار تصمیم‌گیری شود.

زویس‌ها باید دوباره یک‌جا جمع می‌شدند. وضعیت به گونه‌ای بود که آنان دیگر به لامیگر چندان اعتماد نداشتند. فلوتس هر جا که می‌نشست از لامیگر به بدی یاد می‌کرد. او این فکر را در ذهن بقیه جا انداخته بود که کمبود بودجه‌ی لازم برای اتمام کار حصارکشی— به دلیل امانت‌دار نبودن خزانه‌داران و دزدی آنان از اموال زویس‌هاست. فلوتس، بدون اشاره به لیمر و کرورارش، انگشت اتهام را به سوی لامیگر نشانه رفته بود، یا در موضوعات فرعی دیگر همچون کمبودهای موجود در امر رسیدگی به احشام، همه‌ی تقصیرها را به گردن لامیگر می‌انداخت. فلوتس از کم‌کاری و تنبلی زویس‌ها در انجام دادن امور اطلاع داشت اما آن را در نظر نمی‌گرفت و بی‌کفایتی لامیگر را یگانه عامل بروز مشکلات می‌دانست. از این‌رو زویس‌ها برای بی‌لیاقتی‌ها، اهمال‌کاری‌ها و بی‌سوادی‌هایشان، لامیگر را داشتند که می‌توانستند با خیال راحت همه‌ی کمبودها و نواقص را به حساب او بنویسند.

وقتی زویس‌ها سر جایشان نشستند و خوب با چشم‌چرخاندن‌ها و دهان‌کجی‌ها به لامیگر سرکوفت زدند، لامیگر طرح دروزر را ارائه داد. در ابتدا همه مخالفت کردند. در میان مخالفان، لیمر و نسریت بیشتر از هرکس دیگری حرف می‌زدند و می‌کوشیدند، هرطور شده، مانع از اجرایی‌شدن طرح بشوند، زیرا هیچ‌کس خوش نداشتند که مبلغی اضافه‌تر برای مزرعه خرج کنند. اما لامیگر اصرار ورزید. «اگر یک آب‌انبار بسازیم، هم به نفع خودمان است و هم روستاهای دیگر را مجاب خواهیم کرد تا برایشان آب‌انبار بسازیم. آن زمان است که نام زویس‌ها در آسمان خواهد درخشید.» لانورور و سپس کایرا که همیشه طرف‌دار سرسخت لامیگر بودند با صدایی رسا فریاد برآوردند: «لامیگر درست می‌گوید.»

پس از مدتی کشمکش، در نهایت، توافقی ظاهری به عمل آمد زیرا لامیگر دلایلی برای اجرای طرح داشت که هیچ منطقی نمی‌توانست آن‌ها را به چالش بکشد. اما از طرفی، عده زیادی، بدون آنکه علتش را بدانند، از تصویب ساخت آب‌انبار نگران بودند. آنان با اصل موضوع مخالف نبودند و در واقع قانع شده بودند که در وضعیت کنونی، ساخت آب‌انبار بسیار ضروری است؛ با این حال دوست نداشتند که، بر سر ساخت یک آب‌انبار، موافقتی میان زویس‌ها صورت بگیرد. به نظر می‌رسید که این افراد همان سرسپردگان فلوتس بودند و چنان به فلوتس و سخنانش ایمان داشتند که حتی اگر آسمان شکافته می‌شد و لامیگر معجزه‌ای آسمانی برایشان نازل می‌کرد، باز هم با چشمانی کور از کینه و و فکرهایی زندانی در نفرت، لامیگر را باور نمی‌کردند. وضعیت چنان بود که اگر لامیگر خوردن عسل و خربزه را برای این جماعت منع می‌کرد، آنان برای مخالفت با او هم که شده با اشتیاق خربزه در عسل می‌زدند و با کیف می‌خوردند.

کشمکش‌ها تا غروب آفتاب ادامه یافت و در نهایت لامیگر گفت: «به شرط آنکه از سیاه‌پوست‌ها در ساخت آب‌انبار کمک گرفته نشود، من جانم را هم برای ساخت این آب‌انبار می‌دهم. یک زویس واقعی جانش را برای پیشرفت این خانواده فدا می‌کند و آقایان دارم به شما می‌گویم که این طرح همچون نشان افتخار بر روی سینه‌هایمان آویخته خواهد شد و هر جا که برویم با این افتخار ما را خواهند شناخت. آقایان، ما در امپراتوری زبازد خاص‌و‌عام خواهیم شد. قول می‌دهم.» این جمله حس غرور را در دل زویس‌ها برانگیخت. سینه‌ها سپر، مش‌ها گره‌کرده و روحیه‌ها استوار شد.

از فردای آن روز، همه اعضای خانواده بزرگ زویس بر آن شدند که تا هرچه زودتر، کار ساخت بنای آب‌انبار را به پایان برسانند. زن‌ها زمین را می‌کنند، بچه‌ها کیسه‌ها را از خاک پُر می‌کردند و مردها کیسه‌ها را به نقطه‌ای دور می‌بردند. روزانه جواهرات و اشیا قیمتی بیشتری از یادگاری‌های خداوندگار دیانکر به فروش می‌رسید، اما هنوز زویس‌ها بر این باور بودند که اتاق آن مرحوم باید دست‌نخورده باقی بماند. همه چیز به جز وسایل اتاق خداوندگار دیانکر فروشی بود. در واقع، اتاق او مانند معبد برای زویس‌ها مقدس به شمار می‌رفت و هیچ‌کس جرئت تعرض به آنجا را نداشت. لیمر و نسریت نیز با فروش سرمایه‌های قصر، سنگ و ابزار تهیه می‌کردند؛ اما هر بار که از شهر برمی‌گشتند، یک یا دو وسیله را به بهانه کم آمدن پول از قلم می‌انداختند. این روند تا چند ماه به شکل نگران‌کننده‌ای ادامه یافت تا یک روز این

موضوع لامیگر را بر آن داشت تا به جای لیمر کسانی دیگر را به شهر بفرستد. اما در کمال تعجب، فرستادگان او هر بار که به شهر می‌رفتند، دست‌خالی بازمی‌گشتند. زمانی که لامیگر علت را جویا شد، جواب گرفت که: «بازاریان با ناشناس‌ها تجارتی ندارند.»

لامیگر نمی‌توانست درک کند که دقیقاً چه علتی سبب شده است که یک تاجر، ذات منفعت‌طلبی‌اش را نادیده بگیرد و آن را برای مقاصدی شومی همچون نژادپرستی فدا کند. او با خودش فکر کرد «مگر نه اینکه لیمر نیز یک سفیدپوست است، پس چرا میان زویس‌ها تبعیض قائل می‌شوند؟ چه اشتباهی از فرستادگان من سر زده است که با آنان معامله‌ای صورت نمی‌گیرد؟ نکند عیاشی کرده باشند، نکند با کارهای نابخردانه آبروی زویس‌ها را برده باشند؟ شهر برای این زویس‌ها زیادی بزرگ و پُررُزق و برق است.» همه‌چیز ممکن بود.

از آن زمان که بی‌اعتمادی لامیگر به لیمر آشکار شد، میان آن دو کدورتی عمیق به وجود آمد؛ آن‌چنان که دیگر آن دو دوست قدیمی چیزی به‌جز سلام و خداحافظی برای گفتن با یکدیگر نداشتند. از طرفی، دیگر تمام کارها معلق شده و لامیگر از تأمین مایحتاج مزرعه عاجز مانده بود. وقتی دوباره از لیمر خواسته شد تا به شهر برود و همچون گذشته تجارت میان مزرعه با شهر را برقرار سازد، او نپذیرفت و گفت: «من دیگر در این راه پیر شده‌ام؛ از این پس، فلوتس و سربرسر به‌جای من قبول زحمت می‌کنند. نگران نباشید، این دو برای تاجران موجه خواهند بود.»

بدین ترتیب، کار خرید و فروش، دوباره از سر گرفته شد. اما برخلاف گذشته و همچون آن زمان‌ها که لیمر و نسریت به شهر می‌رفتند، کارها درست پیش نمی‌رفت. سربرسر و فلوتس همان‌طور که لیمر از آنان خواسته بود، عمداً خرابکاری می‌کردند. مثلاً یک بار چرخ‌گاری را در چاله‌ای انداختند و تمام تخم‌مرغ‌ها را ضایع کردند. بار دیگر یک صفر کم و زیاد کردند و همه‌ی معادلات را به هم ریختند. همیشه کار خرید و فروش به شکست منجر می‌شد و جالب‌تر آنکه نه سربرسر و فلوتس بابت بی‌خردی‌هایشان سرزنش می‌شدند و نه لیمری که دست روی دست گذاشته بود، بلکه مقصر - لامیگری بود که لیمر را مکدر ساخته بود. همه می‌گفتند که اگر لامیگر

به لیمر حسادت نمی‌کرد، این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. زویس‌ها بر این باور بودند که دارند در آتش غرور لامیگر می‌سوزند.

دیگر جایگزینی برای سربرسر و فلوتس خراب‌کار پیدا نمی‌شد، بنابراین لامیگر نمی‌توانست اعتراض و شکایتی کند. اگر همین فلوتس یا سربرسر نیز همچون لیمر قبول نمی‌کردند به شهر بروند، کارهای مزرعه کاملاً متوقف می‌شد. از سوی دیگر، خانه‌نشینی لیمر و عواقب آن، سبب افزایش میزان محبوبیتش در میان زویس‌ها شد، به طوری که مردم نزد او می‌رفتند و با نشان‌دادن وضع نابسامان پوشش و تغذیه، از اوضاع و احوالشان شکایت می‌کردند. لیمر نیز همیشه شانه بالا می‌انداخت و حالتی بی‌تفاوت به خود می‌گرفت و می‌گفت: «کاری از من بر نمی‌آید، خودتان بهتر از من می‌دانید.»

فلوتس نیز که همیشه بازار سخنرانی‌اش گرم بود، با فصاحتی مثال‌زدنی، گوش‌های مردم را از اطلاعاتی نادرست پُر می‌کرد و طبق معمول، همه تقصیرها را گردن لامیگر می‌انداخت: لامیگر نادان است، لامیگر بی‌خرد است، لامیگر لیمر را خانه‌نشین کرده است؛ لامیگر... لامیگر... لامیگر...

فصل پنجم

داستان ما مربوط به دوره‌ای است که نیمی از مردم دنیا زیر پرچم امپراتوری «زتسه» می‌زیستند. خاک امپراتوری چنان پهناور بود که این کشور، در روی نقشه، شرق را به غرب و شمال را به جنوب پیوند می‌داد. زتسه بزرگ‌ترین و نیرومندترین سرزمین و خانه‌ای برای صدها میلیون انسان از ملیت‌ها و نژادهای گوناگون بود. بیشتر مردمان این سرزمین آموخته بودند که برای داشتن یک زندگی خوب و بی‌دغدغه باید تعصبات سیاسی و نژادی را کنار بگذارند و هم‌زیستی صلح‌جویانه‌ای را در کنار یکدیگر داشته باشند. از این رو سیاه‌پوستان، اشرافیت و سفیدپوستان بردگی را برگزیده بودند. هیچ‌کس هم اعتراضی نداشت چون صلح از همه چیز مهم‌تر بود. بدین ترتیب، چهارصد سال پیش، مردم برای خودشان، امپراتور و زبانی مشترک برگزیدند. این اتحاد سبب شد تا خیلی زود همه جهان در برابر امپراتوری زتسه به زانو درآید.

اما در آن سال‌ها، امپراتوری، شکوه گذشته را نداشت. زتسه از ارتشی-نیرومند و مجهز بهره می‌برد، اما جنگ‌های ده سال اخیر با کشورهای خارجی سبب فقر و قحطی بی‌سابقه‌ای شده بود. معیشت خانواده‌ها پس از جنگ دستخوش تغییرات زیادی شد: آن زندگی خوش و رؤیایی، آن فراوانی نعمت و شکم‌سیری در کمتر از یک سال، همچون برگرداندن کف دست، از این رو به آن رو شد. بازار خالی از مواد خوراکی بود، اما حکومت محصولات کشاورزی را به جبهه‌های جنگ می‌فرستاد. مالیات گزاف بود و مردم از پس پرداخت آن بر نمی‌آمدند. دزدی همچون طاعون شیوع یافته بود و امنیت در کوچه و خیابان‌های شهر از بین رفته بود. آن چنان مردم در مضیقه بودند که برای تهیه یک وعده غذای درست و حساسی هم که شده دست به هر عمل زشتی می‌زدند، طوری که خلاف‌کاری به شغلی محبوب در میان جوانان تبدیل شده بود. جنگ که به درازا کشید، جوانان را به اجبار به خدمت سربازی درآوردند و به سمت خطوط مرزی فرستادند تا از میهن مقدسشان دفاع کنند.

دوران جنگ ویژگی‌های خاص خود را دارد. تمام مواد خام اولیه به کارخانه‌های تولید اسلحه سرازیر می‌شد تا به توپ و تفنگ تبدیل شود. فقر باعث شد کارخانه‌داران و تولیدکنندگان، مشتریان خود را از دست بدهند و ورشکست شوند. این گونه، تمام کارگران بیکار شدند و چرخ صنعت از کار افتاد.

هیچ کس نمی‌دانست چرا جنگ آغاز شده است، اما یک بار لیمر از خداوندگار دیانکر زویس شنیده بود که قانون لغو بردگی سفیدپوست‌ها موجب شد هیچ تفاوتی میان نژادها باقی نماند و این امر بلبشویی به راه انداخت. در تمامی شهرها شورش به پا شد و مردم دیوانه‌وار به جان هم افتاده و انسانیت را فراموش کرده بودند. لیمر به خاطر آورد که درست یک هفته پس از بالاگرفتن آتش جنگ داخلی میان سفیدها و سیاه‌ها، امپراتوری با جهان وارد جنگ شد و درست یک سال پس از آن همان سفیدها و سیاه‌پوست‌هایی که داشتند یکدیگر را تکه‌تکه می‌کردند، شانه‌به‌شانه یکدیگر علیه دشمنی واحد و تحت پرچمی واحد می‌جنگیدند. روزنامه‌ها و سخنران‌ها هدف اول و اصلی یک زتسه‌ای را عشق به پرچم و امپراتور دانستند و با سرعت چشمگیری نشانه‌های نژادپرستی جایش را به عقاید تند و سرسختانه ملی‌گرایانه‌ای داد. برای تکمیل شدن اهداف امپراتوری، سفیدپوستی به نام «پاتریس» از جانب امپراتور به مقام ژنرالی رسید و از آن پس، از خودگذشتگی و وفاداری به آرمان‌های کشور موجب احترام و بزرگی شد. اما اینک، که ده سال از روز آغازین جنگ می‌گذشت، مردم دیگر چیزی برای ازدست‌دادن نداشتند و از مصائب جنگ به ستوه آمده بودند. اولین اعتراض به جنگ و سیاست‌های امپراتوری زمانی رخ داد که در شمال شرق، هیئتی از نظامیان برای سریازگیری به شهر «بیسیلین» اعزام شدند و دستور داشتند که هفتصد نفر را به خدمت ارتش در بیاورند. چون داوطلبی پیدا نشد، از پایتخت دستور رسید که مردم باید برای دفاع از میهنشان به جنگ بروند؛ چگونگی اش فرق ندارد، یا با پای خود و یا با زور.

اجبار که صورت گرفت مردم تاب نیاوردند و شورش آغاز شد. ولی آن خیزش مردمی، به دلیل شدت عمل ارتش و مسلح‌نبودن مردم، خیلی زود به شکست منجر شد. اما پس از شورش در بیسیلین، باورهای انقلابی و کینه‌جویانه علیه امپراتوری در میان شهرهای دیگر گسترش یافت و سلسله انقلاب‌های کوچک و بزرگی را در سراسر امپراتوری بنیان نهاد. مهم‌ترین این خیزش‌ها انقلاب مردم شهر «توشلن» بود. رهبری آن خیزش را دهقانی سفیدپوست بر عهده داشت که خیلی زود داستان شجاعتش نقل زبان‌ها شد. او «فلورنس» نامیده می‌شد. خیلی از صاحب‌نظران معتقد بودند که بهار نوپای فلورنس خیلی زود همچون بیسیلین خزان خواهد شد و با آمدن نیروهای ارتش تمام این آشوب‌ها فرو خواهند نشست. اما در اولین تلاش برای دفع خطر توشلن، به سبب نبوغی که فلورنس در زمینه فنون نظامی داشت، ارتش

امپراتوری شکست خورد. انقلابی‌ها که فکر می‌کردند فلورنس می‌تواند اوضاع را تغییر دهد، از سراسر امپراتوری به او پیوستند و مردم توشلن را تنها نگذاشتند. حال در شرایطی که زویس‌ها مشغول ساختن آب‌انبار بودند، نامه‌ای از جانب انقلابی‌ها دریافت کردند. امضای فلورنس پایین نامه بود. از این نامه به مزرعه‌های دیگر نیز ارسال شده بود.

زویس‌ها به انقلاب دعوت شده بودند.

لامیگر زمانی که اخبار روز امپراتوری را دریافت کرد، دچار اضطراب شد. آن روز همانند روزهای پیشین با سنگینی از خواب برخاست زیرا مانند دیشب و شب‌های قبل درست نخوابیده بود. همیشه نه در ظاهر و نه در گفتار نشان نمی‌داد که تا چه حد دچار کشمکش‌های درونی و زوال جان است. او در میان این همه آدم تنها بود.

همسرش قبل از او صبحانه‌اش را خورده و خانه را ترک کرده بود. روی میز، ظرف عسلی قرار داشت که، به‌طور ویژه، برای لامیگر تهیه شده بود. پاهایش را از زیر پتو بیرون آورد و با چرخشی روی تخت نشست که ناگهان دردی از زیر شکم به سمت بالا جهید؛ انگار تیری از پایین به بالا شلیک شده و از شانه‌هایش بیرون زده است. نفسش برید. چشمانش را بست و دستش را به پهلویش گرفت و ناله ضعیفی همچون ناله سوزناک گریه‌ای زخمی سر داد. مدتی در جای نشست و سپس دست‌به‌کمر، با زانوهایی خمیده و کمری قوزکرده به سمت میز صبحانه لنگ زد. شکمش سر ناسازگاری داشت و با قاروقور گرسنگی را فریاد می‌زد. تکه نانی را برداشت، در عسل فرو برد و در دهان گذاشت. عسل مرغوبی بود. به خاطر آورد که تمام عسل مزرعه برای تهیه ابزار لازم برای ساخت و ساز آب‌انبار فروخته می‌شود. به دلیل خالی بودن خزانه و ناتوانی در تأمین مایحتاج مزرعه، یک قطره عسل هم بر زویس‌ها حرام بود. با عصبانیت لباس‌های گاوچرانی‌اش را پوشید و با ظرف عسل به همان تالاری رفت که حالا اتاق کودکان نام داشت. عسل را همراه با نان روی میزی گذاشت و با اشتیاق فریاد زد: «عسل برای همه!» بچه‌ها با شادمانی به سمتش دویدند و مشغول خوردن شدند. از دیدن ذوق‌وشوق و خنده‌های پاک و معصومانه کودکان احساس شمع می‌کرد. تمام دغدغه‌هایش فراموشش می‌شد و برای ادامه حیات نیرو می‌گرفت. با خود گفت «ای کاش می‌شد همین‌جا بمانم و بی‌خیال از دنیا با کودکان هم‌بازی شوم. کودکان پاک و بی‌آلایش هستند. در ذاتشان بدطینتی راهی

ندارد. آنان هنوز سیب را نخورده‌اند. ای کاش می‌شد می‌نشستم و ساعت‌ها با آنان هم‌کلام می‌شدم. ای کاش می‌شد آرزوهایشان را بشنوم. هیچ‌چیز در این دنیا قشنگ‌تر از گوش‌دادن به آرزوهای کودکان نیست. اما مجبورم بروم. اگر به بازی مشغول شوم دیگر این کودکان آینده‌ای نخواهند داشت.» دست روی زانوهایش گذاشت، بلند شد و از اتاق بیرون رفت. صدای انعکاس بازی و شلوغ‌کاری کودکان در راهروها دیگر برایش آزاردهنده نبود. صدای آنان برایش همچون سرود فرشتگان دلنشین بود. این صداها برایش معنی‌خانه را داشت. خانه جایی بود که می‌توانست از زویس‌های پلید و زخم‌زبان‌هایشان و نمک‌شناسی‌هایشان در امان بماند.

آن بیرون پسرش گاسپریت را یافت. پسرمانند پدر موهای مجعد و بلندی داشت که به تقلید از سبک اصلاح موهای پدرش آن‌ها را به سمت بالا می‌برد و به یک دسته بزرگ از مو تبدیل می‌کرد. گاسپریت بسیار جوانمرد و غیور بود. هرگاه می‌دید کسی از انجام عمل و یا وظیفه‌ای ناتوان است، بدون هیچ چشم‌داشتی، کمکش می‌کرد. او برای خودش قوانینی داشت که خودساخته و خاص رفتار و شخصیت خودش بود. مثلاً او آن‌چنان جایگاه مادر را بالا برده بود که دیگر مادرش را همچون خدا می‌پرستید. بارها دیده شده بود که وقتی گاسپریت مادرش را می‌بیند، روی زمین می‌افتد و عجلانه پای مادرش را می‌بوسد و برای هیچ‌گناه انجام‌نشده‌ای از او طلب مغفرت می‌کند. لامیگر نیز همه‌جا و همه‌وقت از داشتن چنین جوان پرومندی به خود می‌بالید و مرام و معرفت پسرش برای او مایه مباهات بود. دیگران نیز چون حجب و حیای بی‌نظیر گاسپریت را می‌دیدند، رفتارهای نیک او را می‌ستودند. به‌خصوص مادرهای دیگر که رفتار او را برای فرزندانشان الگو قرار می‌دادند و روابط مادر و فرزند را به همان شیوه‌ای که گاسپریت عرضه می‌داشت، تعریف می‌کردند.

لامیگر درد را نادیده گرفت و راست ایستاد. پسرش نباید ضعف او را می‌دید؛ به‌خصوص در آن موقع که بیش از هر زمانی نیاز داشت قوی و استوار به نظر برسد. «گاسپریت، بیا اینجا.» لحنش آمرانه بود.

گاسپریت دستش را به کمر بندش گرفت و ساعد دستش را روی دسته چاقوی کمربندش گذاشت. به سمت پدر آمد. «صبح به‌خیر پدر.» از ظاهر پدرش مشخص بود که حال خوشی ندارد: چشم‌های قرمز و درشت، گونه‌های پف‌کرده و لب‌های خشک‌شده و لرزان.

برای اینکه کسی صدایش را نشنود سرش را به شانه گاسپریت که حالا دیگر هم قد او بود نزدیک کرد. «عسل‌ها از کجا آمده؟»

گاسپریت از گفتن حقایق ابایی نداشت. «مادر از کرواراش گرفته است. او زیاد کار می‌کند و لازم است دوباره نیرومند شود. خیلی ضعیف شده است.»

. تا حالا در این مدت کسی عسل خورده؟

گاسپریت صریح و بدون اتلاف وقت پاسخ داد: «نه.»

— پس ما هم نمی‌خوریم. من، تو و مادرت با بقیه زویس‌ها فرقی نداریم. این را یاد بگیر که ما تافته جدا بافته نیستیم. اگر دفعه بعد بفهمم که یکی از شما با استفاده از اعتبار من پایش را از گلیمش فراتر گذاشته است، به شدت تنبیه خواهد شد.»

گاسپریت همان‌طور که چشم‌هایش روی زمین خیره بود، نگاه کوتاهی به پدر انداخت و مطیعانه سر جنباند. لامیگر نیز دستش را پشت شانه‌های پسرش کشید و وقتی که گاسپریت در کنارش ایستاد، همچون عقابی که بر فراز آسمان بال می‌گشاید، احساس شکوهمندی و قدرت کرد.

کارش که با تربیت فرزندش به اتمام رسید، با دوست و همراه همیشگی‌اش، کایرا به نقاط مختلف مزرعه سرکشی— کرد. کایرا می‌دید که لامیگر با احتیاط راه می‌رود و هر چند قدم که برمی‌دارد مکث کرده و نفسی— تازه می‌کند. با اینکه هوا گرم نبود، لامیگر خیس عرق شده بود. کایرا از او پرسید: «مشکلی داری؟»

لامیگر صورتش را مجاله کرد و سری جنباند و گفت: «نه چیزیم نیست.» اما بود.

کایرا قانع نشد. «همسرت می‌گوید که شب‌ها نمی‌خوابی و مدام فریاد می‌زنی که هوا گرم است و داری خفه می‌شوی. تو نیاز به پزشک داری لامیگر.»

با اوقات تلخی گفت: «گفتم که چیزیم نیست. فقط باید مطمئن شوم که کارها درست پیش می‌رود. اکنون هزینه‌های مهم‌تری داریم و نمی‌توانیم چیزی خرج درمان من کنیم. نمی‌خواه..» به زانوها افتاد و اگر کایرا نبود، شاید صورتش به خاک بوسه می‌زد. دست توانمند کایرا دوباره او را بلند کرد. لامیگر نگاه تندی به او کرد و با حالتی رقت‌انگیز او را هل داد و فریاد زد: «گفتم حالم خوب است!»

فصل ششم

خوک بیچاره سرش را در گل فرو برده بود و همچون گوی وحشی. با زمین گلاویز شده بود. صدای فریادها و خرناس‌هایش چنان وحشت‌انگیز بود که به جیغ‌های جنون‌آمیز جنیان می‌مانست. لانورور گفت: «خلاصش کنید؛ دارد جان می‌دهد.»
کرورارش گفت: «بله... تا نمرده ذبحش کنید تا بتوانیم از گوشتش بهره‌مند شویم.»

دروزر که چکمه‌های کشاورزی‌اش تا زانو آغشته به مدفوع خوک بود و داشت در میان دیگر خوک‌ها با بچه‌خوکی کلنجار می‌رفت، فریاد زد: «نمی‌شود، ما نمی‌دانیم که گوشت این خوک برای ما مضر است یا نه. ممکن است دچار بیماری شویم، جناب کرورارش.»

مرد روحانی با تشریح گفت: «این تو هستی که باعث شدی خوک‌ها بیمار شوند و حالا که به گشتنشان داده‌ای می‌خواهی گوشتشان را اسراف کنی. تو نخور، من می‌خورم. کافی است که پنج مرتبه بر سر گوشت دعا بخوانم تا از هرگونه بیماری عاری شود.»

دروزر بچه‌خوک را بغل کرد و دید آن موجود کوچک نیز همچون خوک‌های بالغ دچار خون‌ریزی بینی شده و آبی زردرنگ، به‌شکلی غیرمعمول، از دهانش روان شده است. او را محکم در آغوش کشید. با دیدن حال ناخوش کودک، هرچند بچه‌خوک، با شفقتی مادرانه بغض کرد. در آن دم که صوت کرورارش برایش تحمل‌ناپذیر شد، با خشونت فریاد زد: «اگر دعا کردن تو موجب بهبودی وضعیت گوشت مرده می‌شود، چرا روی این بچه‌خوک تأثیر نگذارد؟ بیا! بفرما این را درمان کن. این را زنده نگه دار.» سپس بچه‌خوک را رو به حضار گرفت و گفت: «این ثمره خودخواهی و تکبر شماست. گفتم نیاز به پزشک داریم و شما نپذیرفتید. همین نمونه بیماری کشنده را هفته قبل در گاوهایمان هم دیدیم. حال به من بگویید این مرگ‌ها هزینه‌برتر بود و یا هزینه‌دام‌پزشک؟» هیچ‌کس پاسخی نداد. دروزر به لامیگر که غرق تفکر ایستاده و تنها تماشاگر بود، نگاهی سرزنش‌کننده انداخت و بچه‌خوک را زیر بغل گرفت و رفت.

دروزر بچه‌خوک را با بی‌دردترین روش ممکن کشت تا دیگر زجر نکشد. نسریت که شاهد این عمل بود، به چشم‌های خود دیده بود که دروزر بر سر نعش بچه‌خوک می‌گریسته و به سبب حال نامساعد روحی، قادر به ایستادن نبوده است.

آن روز قرار بود که بنشینند و درباره‌ی آینده کشور گفت‌وگو کنند. برخلاف دفعات قبل، عده‌ی کمی حضور یافتند زیرا از همان ابتدا قضیه‌ی رفتن به جنگ را گزینه‌ای سبک‌سرانه انگاشتند. اما با اصرار کاییرا و لامیگر مطلب را بدون بررسی رها نکردند.

کاییرا تصمیم گرفت که بهترین لباسش را که همسرش دوخته بود بپوشد و موهای بلند و قهوه‌ای‌اش را روغن بزند. وقتی کاییرا وارد تالار شد، برخلاف آنچه تصور می‌کرد، صندلی‌ها را خالی یافت و تنها لامیگر بود که با چهره‌ای ترش کرده و عبوس، به انتظار نشسته و انگشتان گره کرده‌اش را به دندان گرفته بود. لامیگر با دیدن کاییرا دستش را از دهانش درآورد و با اشاره‌ی دست، صندلی کنارش را به کاییرا تعارف کرد. «خوب کاییرا خوش تیپ کرده‌ای. خبرها درست است؟»

کاییرا لبخندی زد و سرش را فروتانه پایین انداخت. «بله. گفتم که خوب است حداقل این شب آخری را در بهترین وضعیت ممکن باشم.»

. خب پس تصمیمت را گرفته‌ای. چطور شد؟

خب من سر خاک خداوندگار دیانکر قسم خوردم که همیشه به امپراتوری وفادار بمانم و جانم را برای این خاک مقدس فدا کنم. زمانی که در واقعه‌ی سه‌شنبه خونین و قیام بیسیلین مردم بی‌گناه به دست نظامی‌ها قتل‌عام شدند، دریافتم که این امپراتور از امپراتوری نیست؛ در واقع انقلابی‌ها مردم هستند و مردم امپراتوری. حتی اگر تعداد معترضان ده نفر هم باشد، باز هم شلیک کردن به آنان امری خائنه است. به نظر من کسی که روی خودی شمشیر می‌کشد دشمن واقعی است و خیلی‌ها نمی‌دانند که باید با این خائنان چه بکنند. درد ما نیز همین است. تکلیف با دشمن خارجی مشخص است. می‌دانیم که غریبه‌اند و باید با آنان بجنگیم؛ اما این گرگ‌های در جلد گوسفند مشکل بزرگ ما هستند و باید هرچه زودتر به پا خیزیم و کشور را از چنگال این شیطان‌صفتان برهانیم.

لامیگر با تحسین به او می‌نگریست و سر می‌جنباند. «درست است. اما به من بگو که به فرض همه ما به جنگ رفتیم و همه این فلورنسی که می‌گویی را باور کردیم؛ آن وقت، در غیاب ما، چه بر سر مزرعه‌ها و خانواده‌مان خواهد آمد؟»

کایرا با قاطعیت پاسخ داد. «اگر به جنگ برویم، یک سال یا حتی دو سال همه‌مان متحمل سختی‌هایی خواهیم شد. اما از طرفی اگر در خانه بمانیم، به همین ترتیب که پیش می‌رود، زیر بار ظلم این جباران له خواهیم شد و هیچ‌گاه فرصت رهایی نخواهیم یافت. فلورنس، تنها و شاید هم آخرین شانس همه ماست تا بتوانیم آزادی‌مان را به دست آوریم و سالم زندگی کنیم.»

. یعنی این قدر به فلورنس ایمان داری که مطمئن هستی پیروز خواهد شد؟!!

فک کایرا به نشانه ایمان به فلورنس سفت شد. «یقین دارم. فلورنس در جبهه شمال به پیروزی‌های بزرگی دست یافته و در شرق نیز نیروهای امپراتوری را عقب رانده است. خیلی‌ها می‌گفتند قصد دارد کشوری جدید خلق کند و از پیشروی‌هایش دست بردارد. اما او به همه ما ثابت کرد که هدف او نه یک پادشاهی، بلکه ساخت یک امپراتوری تمام‌عیار است.»

در این هنگام، از پشت درهای بسته، صدای گفت‌وگوی نامفهومی به گوش رسید که با باز شدن ناگهانی آن، واضح شنیده شد. لانورور با لحنی طنزآمیز می‌گفت: «بله آقایان، همین‌طور است، باور کنید که نمی‌دانند چطور باید با بیل کار کنند. آن وقت قصد دارند تفنگ به دست بگیرند و با قشون مشق‌شده امپراتوری وارد جنگ شوند. دارم به شما می‌گویم، با شنیدن صدای اولین انفجار توپ، شلوارشان را خیس می‌کنند و سوار الاغ‌هایشان می‌شوند و چهارنعل پیش گوسفندهایشان بازمی‌گردند.» لانورور با دیدن لامیگری که با نگاهی خشمگین به او می‌نگریست، ساکت شد. شانه‌هایش را تا می‌توانست به هم نزدیک کرد و کوشید تا می‌تواند هیبت درشتش را کوچک‌تر نشان دهد و به چشم نیاید، زیرا به شدت شرمسار بود؛ آن قدر که حتی از هیکل گنده‌اش هم خجالت می‌کشید.

همگی همراه لیمر آمده بودند. فلوتس، سربرسر، کروزارش، نسریت، لانورور و دروزر. شاید هیچ‌وقت لامیگر این‌گونه خودش را تنها نیافته بود. وقتی دور هم نشستند، طبق عادت، احوال‌پرسی و خوش‌وبش کردند. اما برخلاف سابق، به جای

لامیگر، سررشته کلام به دست لیمر بود. همه از لیمر می پرسیدند و میل داشتند صحبت های او را بشنوند. لیمر گفت: «قیمت همه چیز سر به فلک کشیده است. برای خرید یک نخ سیگار باید یک سبد اسکناس خرج کنی و از همه جالب تر آنکه کشاورزان، این سود بزرگ را رها کرده اند و به سمت فلورنس شتافته اند. می توانیم مقداری از محصولات را از چشم بازرسان حکومتی پنهان کنیم و آنها را با قیمتی بیشتر و سودی چند هزار درصدی به مردم بفروشیم.» از این پیشنهاد، همچون پیشنهادهای قبلی او، استقبال شد. زویس ها هوش و ذکاوت لیمر را تحسین می کردند.

فلوتس گفت: «البته این تنها برنامه مان نخواهد بود. ما حیواناتی را که مرده اند، به بهایی کمتر، فروختیم و می دانید نتیجه اش چه بود؟» اندکی سکوت کرد و با چشمانی درخشان و لبخندی رندانه و طعنه آمیز نیم نگاهی به دروزر انداخت و گفت: «همه اش را با رضایت خریدند! بله آقایان، همه اش را خریدند. اگر هم از کیفیت شکایتی داشته باشند و شرافتمان را زیر سؤال ببرند، آنان را به دوئل دعوت می کنیم. و چه کسی. در این منطقه حاضر می شود با فلوتس دوئل کند؟!» فلوتس هفت تیرکش خوبی بود اما نه آن قدر که خودش تصور می کرد.

لیمر دست هایش را پیروزمندانه بالا برد و فریاد زد: «خدایا! خوب ما را بنگر که چطور بازار را تسخیر کرده ایم. بازار در چنگ ماست. فقط چقدر خوب می شد که لازم نبود این همه پول را صرف ساخت حصارها و آب انبار کنیم.»

حضار به لامیگر خیره شدند و سرزنشگرانه سری جنباندند و برای او ابرو چرخاندند. سریرس که طبق معمول با چپش کلنجر می رفت، بین فلوتس و لامیگر نشسته بود. فلوتس از پشت هیکل سریرس و بدون داشتن ارتباط چشمی با لامیگر، با لحنی طعنه آمیز به او گفت: «کار را به کاردان سپرده ایم.»

سریرس غرولندکنان گفت: «این سرفه ها دارد جانم را می گیرد. من که دیگر برای کارکردن پیر شده ام. خسته شده ام؛ به خدا که خسته شده ام. کل روز را کار می کنیم. امروز پسریم زیر تیرک کمر خم کرد و پاک از دست رفت. بعید می دانم تا سه ماه دیگر بتواند کار کند. داریم از دست می رویم. دخترانم هم به جای اینکه به درس و مشقشان رسیدگی کنند، از صبح تا شب کار می کنند. آخر این چه وضعیتی است آقا!» دود را از دهان بیرون داد و چپق کهنه قهوه ای رنگ را دوباره گوشه لبش قرار داد و گفت:

«باید تا حیوانات دیگر نمرده‌اند، همه را بفروشیم و از شر این مصیبت خلاص شویم. برای من فقط بچه‌های خودم اهمیت دارند و خدایم هم همیشه مراقب من و فرزندانم بوده است.»

کایرا که تا آن زمان با دیدن آرامش لامیگر چیزی نگفته بود، دیگر صبرش به سر آمد و فریاد زد: «این مال ناپاک است آقایان! وقتی می‌توانیم از فروش پیراهن‌های دست‌دوز درآمدی داشته باشیم، چرا باید طمع کرده و با جان دیگران بازی کنیم؟!» بینی استخوانی و بزرگش سرخ شده بود و چهره‌اش به پرنده‌ای دریایی با منقاری قرمز شباهت یافته بود.

لیمر با دیدن کایرای خشمگین، عصبانی شد و با کوبیدن مشتش بر روی میز، جام‌های شراب را به لرزه درآورد. «گور بابای مردم! اگر با خوردن آن گوشت‌ها مریض شوند و بمیرند هم مهم نیست، چون اول و آخر، چیزی برای خوردن گیرشان نمی‌آید. در حالی که شما نشسته‌اید و تنها به مسائل بی‌اساس و بی‌اهمیت می‌اندیشید، من روابطی به دست آورده‌ام که با آن می‌توانم خانواده‌هایمان را از فقر و گرسنگی مطلق نجات دهم.» هنگام صحبت کردن مدام عقب و جلو می‌رفت و آرام و قرار نداشت. این عصبانیت نوعی احساس غریب بود که هنگام کسب پیروزی‌های بزرگ بروز می‌کرد. لیمر چون امتیازی را با سعی و تلاش برای تمام زویس‌ها کسب کرده بود، حق خود می‌دانست که عصبانی شود و به این ترتیب، اندکی از حس ریاست بهره می‌برد. «تمام مزارعی که صاحبانشان به هر دلیلی بر سر زمین‌هایشان حضور نداشته باشند، شورشی و خائن محسوب خواهند شد. مطابق قانون، اموال این افراد مصادره خواهد شد و به شخصی—توانا سپرده می‌شود. رابطه‌هایم به من قول چهار مزرعه را داده‌اند.» دست‌هایش را باز کرد. لحن و چهره‌اش سراسر نمایانگر تکبر و خودپرستی بود. پاسخ پرسش را می‌دانست اما پرسید: «چطور است آقایان؟»

فلوتس و نسریت با هیجان فریاد زدند: «شاهکار است، شاهکار!» سرپر با ریتمی بلند برای لیمر دست زد و لانورور به‌نشانه موفقیت انگشتانش را گره کرد و به‌شکل پیروزمندانه‌ای دست‌هایش را تکان می‌داد. اما لامیگر و کایرا و دروزر همان‌طور ساکت نشسته بودند و تنها تماشاگر بودند. کایرا نگاهی به لامیگر انداخت و دید که آثار آرامش از چهره او زدوده شده است و خشم همچون مواد مذاب

آتشین از چشم‌هایش در حال سرازیر شدن است. وقتی نسریت گفت که «دیگر خوشبخت شدیم.» لامیگر از جای برخاست. همان‌طور که راست ایستاده بود، به همه نگاهی انداخت و در نهایت، به لیمر نگریست که داشت با حالتی تمسخرآمیز او را برانداز می‌کرد: «فردا کایرا به انقلابی‌ها می‌پیوندد و من هم برای آنکه دینم را به امپراتوری و خداوندگار دیانکر ادا کرده باشم، پسریم را همراه کایرا به جنگ می‌فرستم. وضعیت کشور بحرانی است و ما هم چاره خودمان را داریم: آب‌انبار آقایان.» با تأکید تکرار کرد: «آب‌انبار... لازم نیست نام زویس را با هواو هوس‌های خود آلوده کنید. ما به زمین‌های کسی - احتیاجی نداریم چون همین یکی برایمان کافی است. پس چنین چیزی اتفاق نمی‌افتد و زویس‌ها هیچ‌گاه درگیر دزدی و خیانت نمی‌شوند.» به بقیه پشت کرد و به راه افتاد. اما پس از برداشتن چند قدم و در حالی که همه را بهت‌زده بر جا گذاشته بود، برگشت و به کرورارش خیره شد. «در عجبم جناب کرورارش که چطور خدای تو تنها در برابر غارت و دزدی است که سکوت می‌کند. شک ندارم که اگر موضوع بر سر دختری زناکار بود، الان سینه می‌دریدی و آسمان می‌شکافت.» سپس از اتاق بیرون رفت.

نگاه‌ها که به طرف کرورارش بازگشت، او دستپاچه شد. حق به جانب و پرخاشگرانه گفت: «به چی نگاه می‌کنید؟» صدای پای لامیگر که محو شد، کرورارش ادامه داد: «خائنان از داشتن مال و اموال منع شده‌اند. این است خواست الهی. اگر شک دارید به شهر بروید و از هر که خواستید پرسید.»

نسریت زیر لب گفت: «گور بابای انقلابی‌ها.»

لیمر که از حرف‌های لامیگر خشمگین شده بود گفت:

برایم ذره‌ای اهمیت ندارد که خدا چه گفته، مهم این است که از قحطی جان سالم به در ببریم. این روستاییانی که لامیگر سنگشان را به سینه می‌زند، همان‌هایی هستند که به ما بی‌احترامی می‌کنند و پشیزی برایمان ارزش قائل نیستند. شما نبودید و نمی‌دانید. هنگامی که آن شب به آنان گفتم که برویم و سدی را که روی آب بسته‌اند بشکنیم و دوباره آب را به مزارعمان بازگردانیم، روی زمین تف انداختند و گفتند ما از سفیدپوستان دستور نمی‌گیریم. اما حالا رفته‌اند و برای یک سفیدپوست می‌جنگند چون چاره دیگری ندارند. زمین گرد است آقایان. بله حقیقت مسئله همین است. اما چه کنیم که عقلمان را داده‌ایم دست یک انسان متعصب و بی‌خرد که دارد همه ما را به نابودی می‌کشد. بسیار

خوب، اگر لامیگر این طور می خواهد، قبول. ننگ و رسوایی مرگ عزیزانمان گردن کسانی است که برای لامیگر سینه چاک می دهند و هنگام رأی گیری دستشان را تا شانه برایش بالا می برند.»

سپس نگاهی میان او و نسریت ردوبدل شد. در آن نگاه کتابها حرف بود.

فصل هفتم

کایرا و گاسپریت اشکریزان با مادر و خانواده‌شان وداع کردند و به انقلابی‌ها پیوستند. لامیگر از روزی که دیگر پسریش را ندید، دگرگون شد. از آنجا که در ظاهر خودش را قوی و محکم نشان می‌داد، کسی- متوجه وضع نابسامان روحی او نشد. هیچ کس نفهمید که لامیگر دارد از درون ویران می‌شود. هیچ کس نبود که بتواند با او هم کلام شود و از فشارهای فکری او کم کند.

در واقع لامیگر از نتیجه انقلاب ناامید بود، زیرا می‌دانست که جنگ با امپراتوری امری بیهوده است. از داستان بیسیلین و قتل‌عام مردم آن شهر آموخته بود که هیچ رحمی در کار نخواهد بود و هیچ صلحی ایجاد نخواهد شد مگر با نابودی یکی از دو طرف. اما به‌راستی چطور می‌شود که یک پدر فرزند ارشدش را، اولین کسی- که او را پدر نامیده و به‌واسطه وجود او عشق پدری را لمس کرده است، به جنگ بفرستد و شب‌ها را دور از فرزندش سپری کند و در تاریکی، اشک‌هایش را پنهان سازد. شرافت و بزرگ‌منشی- ذاتی لامیگر مایه گرفته از افکار و رازهایی بود که در هرکسی- به‌طور غیرارادی نمایان می‌شد. او آرزو داشت که هنگام مرگ در کنار خداوندگار ديانکر دفن شود. این مطلب را هیچ‌گاه به زبان نیاورده بود؛ این چیزی نبود که بقیه از آن آگاه باشند، بلکه چیزی بود که شب‌ها به آن می‌اندیشید. به عقیده او اینک سفیدپوستان در دوره‌ای حساسی از تاریخشان به سر می‌بردند و باید به خود و دنیا ثابت می‌کردند که لیاقتشان «هیچ‌گاه» بردگی نبوده است. حال آنکه فلورنس که مردی سفیدپوست بود و انقلاب مردم زتسه را رهبری می‌کرد، بهترین فرصت را به وجود آورده بود تا جهانیان صدای فریاد آزادی‌خواهی سفیدپوستان را بشنوند و برگی نو در تاریخ به رشته تحریر درآورند.

یک هفته از رفتن کایرا و گاسپریت گذشته بود. زمانی که خورشید نور زرد و گرمای حیات‌بخشش را بر زویس‌ها ارزانی کرد، لامیگر سراغ بنای نیمه‌کاره آب‌انبار رفت و متوجه شد کارگرها کارهایشان را نیمه‌تمام رها کرده‌اند و به اموراتی سرگرم شده‌اند که در وضعیت موجود کم‌اهمیت‌تر است. مثلاً لانورور مسئولیت مهم رسیدگی به دیوارهای سنگی و ملات‌اندود را به تعویق انداخته بود تا برای مراسم سومین سالگرد فوت خداوندگار ديانکر، مزار او را گل‌آرایی کند و مقدمات پذیرایی از مهمانان را فراهم

آورد. دروزر نیز تصمیم گرفته بود با بقیه زویس‌ها درگیر نشود و خیلی زود تسلیم شده بود. او یک جورهایی مهندس و ناظر کار بود و چون کارگری حضور نداشت، نظارت بر ارواح را امری بیهوده دانسته و کار را رها کرده بود. مرد خوک‌چران به مزرعه بازگشته و با خوک‌هایی مشغول شده بود که یکی یکی در حال مردن بودند.

لامیگر وقتی به قصر- بازگشت دید که گاری حامل محصولات را به حال خود رها کرده‌اند و کسی نیست که به شهر برود و آن‌ها را بفروشد. علت را جویا شد و شنید که سربرسر مریض شده و فلوتس از او مراقبت می‌کند.

لامیگر به ستوه آمده بود و دیگر نمی‌توانست با خواهش و تمنا و درخواست‌های بیهوده، مقاصد شخصی و راه رستگاری این مردم را در پیش بگیرد. وی با عصبانیت پشت گاری نشست و سبانه به اسب‌ها شلاق زد و به سمت شهر به راه افتاد. شاید تاکنون اتفاق نیفتاده بود که تا این حد کم‌طاقت و زودرنج شده باشد. قلبش پر از کینه و نفرت شده بود و زمانی که به حد کافی از زویس‌ها فاصله گرفت، آرزو کرد که ای کاش می‌توانست همین‌طور ادامه دهد و هیچ‌گاه بازنگردد. به خود گفت که حتی اگر مشتری هم پیدا نکرد، محصولات را سریه‌نیست خواهد کرد؛ اما دیگر منت لیمر را نخواهد کشید و سرزنش آنان را تحمل نخواهد کرد.

در میان راه دو سوار جلوی او را گرفتند. لامیگر دست به پشت گاری برد. او متوجه شد در جایی که برای پنهان کردن اسلحه تعبیه شده است، چیزی به جز جلد چرمی تفنگ وجود ندارد. وقتی دید سواره‌ها رو پوشانده‌اند و اسلحه کشیده‌اند، فهمید در دام بزرگی افتاده است. آیا بدشانس بود؟ مگر نه اینکه لیمر و فلوتس هزاران بار این راه را رفته‌اند و آمده‌اند، چرا تاکنون چنین اتفاقاتی برایشان نیفتاده است؟ پس چرا لامیگر دقیقاً در اولین تجربه دچار این بدبختی شده بود؟ با خودش فکر کرد «اشکال ندارد. پیاده می‌شوم زیرا هیچ شانس‌ی- برای حفظ این اموال ندارم. به خدا سوگند که اگر اسلحه داشتم، جفتشان را به درک واصل می‌کردم. آنان تنها محصولات را می‌خواهند؛ کافی است پیاده شوم. آنان فقط دزد هستند؛ کافی است پیاده شوم.»

مردی که روبندی چرمین داشت با اشاره به انتهای گاری گفت: «کسی- را اون پشت داری یا نه؟»

لامیگر با قاطعیت گفت: «خیر، تنها هستم.»

آن مرد روبندش را برداشت و گفت: «خوقاکین بررسی کن ولی این بار با احتیاط کامل.» سپس نزدیک آمد و کنار لامیگر ایستاد. زنگ خطر در مغز مرد روستایی به صدا درآمد. با خود گفت «او روبندش را برداشته است. اگر می‌دانست که قرار است دوباره او را پیدا کنم، چنین کاری نمی‌کرد. او می‌داند دیده‌شدن چهره‌اش عاری از عواقب ناگوار خواهد بود.»

مرد پرسید: «نامت چیست؟»

لب‌های لامیگر می‌لرزید و زیر بینی‌اش عرق کرده بود. برگشت و به عقب نگاه کرد. در افق به دنبال کوچک‌ترین نشانه‌ای از مزرعه‌اش می‌گشت. نباید آنجا می‌بود، نه آنقدر دور از خانواده.

پاسخ داد: «لامیگر.»

نعره آتشین لوله تفنگ آرامش دشت را برهم زد و پرنندگان همچون روح لامیگر به هوا برخاستند.

فصل هشتم

در آفتابی‌ترین ساعات روز، به سبب وجود ابرهای سنگین و سیاه، آسمان بالای سرشان تاریک و دلگیر شده بود. همه زویس‌ها به دور مقبره خداوندگار دیانکر و لامیگر حلقه زده بودند. از همه نزدیک‌تر به قبرها کرواراش و لیمر بودند که با حالتی محزون و سرهایی فروافکنده به احترام از دست رفتگانشان ساکت ایستاده بودند. پس از گذشت مدت کوتاهی، سکوت تأثیربرانگیزشان با غرش آسمان شکسته شد و با بارش اولین قطره باران، همچون یک دسته پرنده هراسان، متفرق شدند. هیچ‌کس به جز دروزر و نسریت باقی نماند.

دروزر همان جا، مؤدبانه، کنار قبر لامیگر ایستاده و دست‌هایش را جلوی مردانگی‌اش گره کرده بود. به سبب لاغری، قامتش خمیده شد بود و باعث می‌شد غم و اندوهش اندوهگینانه‌تر منعکس شود. از لامیگر خجالت می‌کشید. زمان‌هایی بود که درباره او اشتباه قضاوت کرده بود. پیش آمده بود که فکرهای ناپسندی به ذهنش خطور کند و در دایره افکارش به لامیگر بی‌نوا تهمت ناروا بزند. گاهی او را بزدل و ترسو تصور می‌کرد، اما اینک که چشم‌هایش با اشک شسته شده بودند، طور دیگری می‌دید. چقدر احساس حماقت می‌کرد. با حسرت به مزار لامیگر خیره شده بود. همه چیز را از دست رفته می‌دید زیرا قهرمانانش آن زیر مدفون شده بودند.

زمانی که سربرسر سوار بر نریان مشکی و بزرگش آمد، جنازه‌ای همچون آونگ پشت اسبش تکان می‌خورد و همه پیراهن‌های پشمی‌اش آغشته به خون بود. قاتل، قلب را نشانه گرفته بود؛ درست همان جایی را که با آن به خانواده‌اش عشق می‌ورزید و همه را حتی دشمنانش را در آن جای داده بود. روز قبل از حادثه را به خاطر آورد که لامیگر هنگام ادرارکردن از درد فریاد می‌زد و زمین و زمان را چنگ می‌گرفت. با وجود این، حاضر نبود به دلیل هزینه‌های سنگین درمان به پزشک مراجعه کند.

دروزر اندوهگین بود اما اشک نمی‌ریخت. شب گذشته هرچه اشک داشت ریخته بود. نسریت او را ترک نکرد، زیرا در اعماق وجودش، شرارتی شعله‌ور بود که اگر زبانه نمی‌کشید موجب پشیمانی و بی‌خوابی می‌شد. با قدم‌هایی شمرده شده و البته محتاطانه به کنار دروزر خزید. اندکی سرش را پایین آورد و با باریک کردن چشمانش

عبارت حک‌شده روی سنگ قبر لامیگر را زیر لب خواند: «ثروت یعنی آزادی و خانواده.»

دروزر با فکی لرزان و با خشمی آمیخته به حسرت و اندوه گفت: «او عاشق خانوده‌اش بود. او همه کار کرد تا ما سریند باشیم. حالا که دیگر در قید حیات نیست، نور امید ما خاموش شده است. این مردم بدون او چه خواهند کرد؟»

نسرت همان‌طور که خم شده بود، ابروهایش را به هم تاباند و متفکرانه گفت: «این مردم کسی دیگر را پیدا می‌کنند و هیچ‌گاه از جست‌وجو دست نمی‌کشند. تا دیروز همه‌جا به شب‌نشینی می‌نشستند و عقاید ضدلامیگری فلوتس را تحسین می‌کردند، اما امروز اشک تمساح می‌ریختند و همه زحمتی را که این مرد برایشان کشیده بود به خاطر می‌آوردند. این مردم به همان سرعتی که از زیر باران فرار کردند، از سختی‌ها و تحمل فشارها و ناملامتی‌های این روزگار می‌گریزند و بسیار برایشان ساده است که دوباره به ذلت و خواری برگردند. خداوندگار دیانکر فکر می‌کرد که با پوشاندن لباس به حیوانات از آن‌ها انسان می‌سازد. اما هیچ‌گوسفندی با جلیقه‌پوشیدن و عطرزدن تبدیل به انسان نمی‌شود. دیانکر نمی‌دانست که معنی واقعی زندگی چیست.» از قصد دیانکر را خالی گفت تا او را به سبب اشتباهتش سرزنش کرده باشد.

دروزر سعی کرد پلک‌هایش را پایین نگه دارد تا از سرازیرشدن سیل اشک‌ها جلوگیری کند. «و زندگی چه معنایی دارد؟»

نسرت روی زانوهایش دستی کشید و راست ایستاد. همچون یک نظامی که تشریفات را به جا می‌آورد روی پاشنه پا چرخید و روبه‌روی دروزر ایستاد. انبوه موهای مجعدش با اصلاح گران‌قیمتی که روی آن انجام شده بود، سر بزرگش را کوچک نشان می‌داد. صورتش را تیغ کشیده بود و ابروهای پهنش را باریک کرده بود. حالت چهره‌اش در آن لحظه سخت و تغییرناپذیر به نظر می‌رسید. در پاسخ به دروزر، با لحنی جدی گفت: «عشق» با تأکید تکرار کرد: «عشق»

فقط کافی بود دروزر پلک بزند تا اشک‌هایش سرازیر شود. «عشق به چه چیزی؟»

نسرت با حالتی متفکر پاسخ داد:

عشق به قدرت، عشق به دیدن نگاه‌های حسرت‌آمیز در چهرهٔ انسان‌هایی که از تو متنفرند. عشق به داشتن زیباترین زن‌ها، زیباترین کالسکه‌ها و مجلل‌ترین خانه‌ها. از این نوع عشق جاویدان‌تر وجود ندارد. تو می‌توانی هزاران سال به طلا عشق بورزی و او برای تو رنگ نبازد؛ اما کافی است که مردم را دوست داشته باشی تا در یک چشم برهم‌زدن تغییر چهره دهند و به کلی تغییر کنند. بشر- مجبورت می‌کند برای اثبات عشقی که داری دست به هر کاری بزنی تا به خود و به همه بفهمانی که عیب‌هایی که روی تو گذاشته‌اند درست نبوده است. تهمت‌هایی که خورده‌ای ناروا بوده است و تو آن دروغی نیستی که آن را بازگو می‌کنند. دقیقاً همین موضوع سبب شد تا لامیگر خودش را به کشتن بدهد و بچاهش را نیز به جنگی بفرستد که در آن زنده‌ماندن محال است. او فقط می‌خواست ثابت کند که آن هیولایی نیست که از او ساخته بودند.

اشک دیگر نمی‌توانست پشت سد پلک‌ها دوام بیاورد. دروزر می‌خواست چیزی بگوید که اشک‌ها طغیان کردند و روی ریش‌های کم‌پشتش راه گرفتند. او دست مرتعشش را به سمت لامیگر خوابیده در گور نشانه رفت و گفت: «او هر کاری کرد به صلاح مردم بود چون ما را دوست داشت، چون مردی غیور بود.» دیگر صدایش بلند شده بود.

نسريت، بی‌احساس، آنجا ایستاده بود. وقتی شروع به صحبت کرد، کلمه‌ها مانند تکه‌های یخ از دهانش بیرون آمدند. «عشق همیشه موجب ترقی و پیشرفت معشوق نمی‌شود. مادرها عاشق فرزندان‌شان هستند و هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که مادری خیر فرزندش را نمی‌خواهد. اما همهٔ مادران آن‌قدر عاقل نیستند که بتوانند راه صحیح را به فرزندشان نشان دهند و گاهی فرزندانشان را با طناب پوسیدهٔ نصایح نابجا به قعر چاه می‌فرستند. عاشق واقعی کسی- است که در زمان لازم کنار برود و سایهٔ سنگینش را از سر معشوق بردارد. همچون ابری که نمی‌بارد و تنها جلوی تابش خورشید را می‌گیرد، بعضی- وقت‌ها حضورداشتن سبب خیر و نیکی نمی‌شود.» سرش را چرخاند و از روی شانه نگاهی کوتاه اما تحقیرآمیز به قبر لامیگر انداخت که یعنی «خب، حالا او مرده است و این حرف‌ها هیچ معنایی ندارد.» نسريت روی چرخاند و به سمت مزرعه بازگشت. همان‌طور که دور می‌شد، فریاد زد: «زود برگرد دروزر، به تو احتیاج داریم.»

دروزر تصمیم گرفت که برای مدتی همان‌جا بماند و با خود خلوت کند. از آنجا که به دنیای پس از مرگ اعتقادی نداشت، برای او ارواح و موجودات فرازمینی،

خیالی بیش نبودند. پس با حالتی کرخت کنار قبرها نشست و به افق خیره شد. آن کسی- که باور داشت می‌تواند خاندان زویس را به اوج عزت و بزرگی برساند، اینک همچون خداوندگار دیانکر، در غربت و تنهایی، زیر مشتی خاک آرمیده بود. در اعماق ذهن دروزر، درست در آنجا که شنیده‌ها با خیال‌پردازی تصویرسازی می‌شوند، او لامیگر را در حال جنگیدن با آن راهزن‌ها تصور می‌کرد. مردان در حال سرقت اموال زویس‌ها بودند و لامیگری که حتی حاضر نبود یک دانه گندم از اموال مردمش غارت شود به جنگ آنان رفت و در کمال شکوه و افتخار برای هدفی والا، یعنی عشق به زویس‌ها، کشته شد. با خود می‌گفت «حتماً با آن دزدهای رذل درگیر شده است. شاید چند دندان آنان را شکسته و این‌گونه انتقام گرفته است. شک ندارم. حتماً آخرین بار نام پسرش گاسپریت را فریاد زده. وای به حال من که تنهاش گذاشتم!»

اما آن لحظه زمان آن فرارسیده بود که بیندیشد چه کسی- شجاعت و اراده‌ای نظیر لامیگر دارد تا بتواند زویس‌ها را فرماندهی کند. لانورور مرد درشت‌هیکلی است که هیچ‌گاه در راه رسیدن به اهداف درنگ نکرده است. هرچند در روزهای اول، یار و همراه لامیگر بود، اما این اواخر برای لیمر کار می‌کرد. سربرسر چطور؟ او مردی است که همیشه نظر زویس‌ها برایش اهمیت داشته است. حتی مواقعی نیز که زویس‌ها هیچ نظری نداشتند، آنان را وادار می‌کرد تا عقیده‌شان را ابراز کنند. در واقع اگر سربرسر حضور نداشت، هیچ‌گاه زویس‌ها در مهمانی‌هایی که برای تصمیم‌گیری‌های مهم برگزار می‌شد، شرکت نمی‌کردند. ولی سربرسر در یک سال گذشته همچون لیمر معتقد بود که شورایی که شکل گرفته است می‌تواند بدون حضور سایر زویس‌ها به جمع‌بندی برسد و برای عموم خط‌مشی- تعیین کند. پس نتیجه گرفت که لانورور و سربه‌سر سرسپرده لیمر هستند. تکلیف فلوتس هم مشخص بود: او در حال شکل‌دهی مغز و افکار مردم به نفع خود بود.

در روزهای اول که زویس بزرگ جان باخته بود، همه لامیگر را تأیید کردند زیرا تعصب و نگرشی مثبت به آینده خاندان زویس داشت؛ بنابراین مسئولیت امور به دست او سپرده شد. از آنجا که همیشه پیروزی به اسم گروه و شکست به اسم رهبر تمام می‌شود، برای همه کاستی‌های ایجادشده، لامیگر سرزنش می‌شد و رفته‌رفته محبوبیتش را از دست می‌داد. اما این مسئله زمانی همه‌گیر شد که فلوتس سخنانی‌هایی را علیه لامیگر آغاز کرد. او همه‌جا می‌نشست و از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا لامیگر را شخصی فاسد و بزدل جلوه دهد. آن روز وقتی که دروزر به مزرعه

بازگشت، دید که فلوتس به بالای گاری رفته و در حالی که حدود چهل نفر اطرافش را گرفته بودند، از خداوندگار دیانکر مطلبی را نقل می‌کرد. «روزهای آخر زندگانی ارباب دیانکر بود که از او شنیدم: "لیمر به من دلیلی ارزشمند داد تا برای آزادی و برابری تمامی مردمان سفیدپوست بجنگم." لیمر نشان داد که یک نفر می‌تواند با هوش و ذکاوتی بی‌همتا به جای برده‌بودن دستگیری مفید برای وزیر کشور باشد.» مردم از صحت آنچه از فلوتس می‌شنیدند، مطمئن نبودند. اما زمانی که کرورارش گفته او را تأیید کرد، همگان گفتند «خب اگر کرورارش که مردی ربّانی است تأیید کند، حتماً سخنان فلوتس صحت دارد.» سپس فلوتس چنین ادامه داد: «دوستان، در ابتدا قرار بود که خداوندگار دیانکر لیمر را که شخصی—امین بود به‌جانشینی برگزیند، اما لیمر چنین نکرد، زیرا لیمر مرد بسیار بزرگی است و بزرگی را در رفتار می‌بیند و نه در مقام و منزلت. او هیچ فرقی میان خود و ما نمی‌بیند. با خیالی راحت از لقب خداوندگاری گذشت تا در کنار ما قرار بگیرد و پایه‌پای ما کار کند.»

دروزر که به هیچ عنوان نه شخصیت کرورارش را و نه صداقت داستان‌های فلوتس را قبول نداشت، میان حرف فلوتس دوید و پرسید: «اگر چنین است، پس چرا خداوندگار دیانکر در وصیت‌نامه‌اش به صلاحیت و جانشینی لیمر اشاره‌ای نکرد؟ دست‌کم می‌توانست در روز آخر این موضوع را بیان کند.»

فلوتس با متانت و لبخندی ملیح سرش را کج کرد و با حالتی که انگار دارد از معصومیت یک قدیسه دم می‌زند، گفت: «چون لیمر نمی‌خواست که دودستگی ایجاد شود. مردم لامیگر را می‌خواستند و او فروتنانه سر فرود آورد. ای مردم، حال زمان آن فرا نرسیده است که دینمان را به لیمر ادا کنیم و امور را به دست او بسپاریم؟» شانه بالا انداخت و ابروهایش در هم گره خورد. می‌خواست نشان دهد که در گفته‌هایش هیچ نفع و ضرری برای خودش و لیمر وجود ندارد. «البته فرقی هم نمی‌کند، این را گفتم چون مردان آسمانی هیچ‌گاه محبتشان را فریاد نمی‌زنند. چه خوب است که جواب محبتشان را با فریادزدن نامشان بدهیم.» در این بین جوانی فریاد برآورد: «زنده باد لیمر، محافظ زویس‌ها!» در حالی که همگان با آن جوان هم‌صدا می‌شدند، دروزر آهسته به راه افتاد و سرش را سرزنش‌کننده و حسرت‌آمیز تکان می‌داد.

فصل نهم

خبری دهشت‌انگیز نقل زبان‌ها شده بود. امپراتوری قدیمی راسخ علیه انقلابی‌ها برداشته بود و قرار بود که لشکر اول به‌جای رفتن به مرزها و جنگیدن با دشمنان خارجی، مسیر دیگری را بپیماد و جنگ‌های داخلی را ادامه دهد. لشکر اول امپراتوری تا دندان مسلح به توپ و تفنگ‌هایی بود که هیچ نیرویی، از انقلابی گرفته تا خارجی، هرگز تاب مقاومت در برابر آن را نداشت. این تصمیم نه‌تنها موجب تضعیف روحیه و عهدشکنی انقلابی‌ها نشد، بلکه انگیزه آنان را دوچندان ساخت. بنابراین با نیروی بیشتری مواضع دفاعی ساختند و آذوقه جمع‌آوری کردند. در گذر همه آن روزهای طاقت‌فرسا و نفس‌کشیدن در هوایی آکنده از غبار و خاکستر و پنجه‌درپنجه انداختن با مرگ و دیدن زجر و جان‌دادن‌های دوستان و برادران، همگی مانند زمستانی بود که با فرارسیدن بهار رخت برمی‌بست. رزمندگان امیدوار بودند. آنان به جهانی می‌اندیشیدند که در آن شاهد گرسنگی و چشمان پُرتمنای فرزندان‌شان نباشند. آنانی که به جنگ رفته بودند نه برای خود، بلکه برای آزادی و سربلندی خانواده‌شان از زندگی خودشان چشم پوشیده بودند. پس لشکر اول که هیچ، غرش آسمان‌ها و زمین هم دلشان را نمی‌لرزاند.

زویس‌ها پس از شبیخون راهزن‌ها به لامیگر و کشته‌شدن او در بهت و ناامیدی فرو رفته بودند. لیمر که پس از مدت‌ها به شهر رفته بود، با یک کالسکه و یک گاری مشابه با آنچه از دست داده بودند، بازگشت. همواره، پشت گاری موقع رفتن به شهر پُر و هنگام بازگشتن خالی بود. اما این بار با دفعات پیشین تفاوتی آشکار داشت که سبب شد تمام زویس‌ها دور لیمر را بگیرند و حریصانه به پشت گاری بنگرند. لیمر با پوشیدن کتی بلند و قرمزرنگ روی جلیقه چرمین فاخرش که رشته‌های طلایی‌رنگ و برجسته‌ای داشت، همچون مردی اصیل و اشرافی به نظر می‌رسید. برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید و چهره‌اش شاداب و سرکیف بود. سیگاری بزرگ و قطور را گاز گرفته بود و با لبخندی اشراف‌مآبانه، زویس‌ها را که پیراهن‌های کهنه و مندرس به تن داشتند، برانداز کرد و گفت: «ما توانستیم با پول‌هایی که لامیگر در بانک، سرمایه‌گذاری کرده بود، برای همه پیراهن و کیک بخریم. دیگر لازم نیست مثل گداها بچرخیم؛ ناسلامتی ما زویس هستیم.»

زویس‌ها با شادی به سمت لیمر رفتند و او را بغل گرفتند. سپس پیراهن‌ها را دست‌به‌دست کردند و تا آخر شب، کسی- سرش بی‌کلاه نماند. لباس‌ها را دانه‌دانه می‌پوشیدند و با خوش‌حالی قیافه می‌گرفتند و ادای اشرافی‌ها را درمی‌آوردند. بچه‌ها حالا دیگر اسباب‌بازی داشتند و با عروسک‌های جدیدشان می‌رقصیدند و با شادی در مزرعه چرخ می‌زدند. اما در آن هیاهو، توجه کمتر کسی- به مهمانان لیمر جلب شد. دو نفر بودند و انسان‌های خشنی به نظر می‌رسیدند. مهمانان لباسی ساده به تن داشتند و البته سیاه‌پوست بودند. یکی از آنان زخم بدشکلی روی صورتش داشت که از بالای گوش تا ابرویش امتداد می‌یافت. هیچ‌کس زخمی شبیه به آن را ندیده بود و نمی‌شد حدس زد چگونه همچین جراحتی به وجود آمده و جان صاحبش را نگرفته است. فردای آن روز، همان مهمانانی که دور از چشم همگان به تالار برده شده بودند و لیمر کاملاً در خفا میزبانشان بود، یونیفرمی آبی‌رنگ به تن کردند و لیمر آنان را به مزرعه آورد و به‌عنوان محافظان جدید مزرعه و قصر- به همه معرفی کرد. چون لامیگر کشته شده بود، زویس‌ها خلأ حضور محافظ را احساس می‌کردند. اما در کمتر از یک روز تمام نگرانی‌هایشان برطرف شده بود زیرا هم محافظ داشتند و هم لباس‌های نو برایشان فراهم شده بود. در واقع، زویس‌ها در اندیشه‌شان عملکرد لیمر و لامیگر را مقایسه می‌کردند. این مقایسه سبب شد که بعضی‌ها لامیگر را خائن و یا ناکارآمد بدانند و از مرگ وی خشنود باشند.

روزانه محموله خوراکی‌ها و پیراهن‌های نو از شهر می‌رسید. چند هفته پس از مرگ لامیگر، لیمر از مردم خواست که کار آب‌انبار را پیش از موعد مقرر به پایان برسانند. هیچ زویسی- علت این عجله را نمی‌دانست، اما چون کیفیت زندگی‌شان بهبود یافته بود، خواسته لیمر را اجابت کردند. آنان حتی بیشتر از زمان بردگی‌شان برای او کار می‌کردند و همه سختی‌های کار را به جان می‌خریدند. دیگر از زیر کار در نمی‌رفتند و در حق یکدیگر کوتاهی نمی‌کردند. اینک باور داشتند که نه برای لامیگر و لیمر بلکه برای منفعت خودشان کار می‌کنند. این چیزی بود که فلوتس یادشان داده بود. اما در این بین یک مخالف وجود داشت، مخالف با همه‌چیز: با لیمر، با دار و دسته‌اش و از همه مهم‌تر، تمام‌شدن پیش از موعد آب‌انبار. دروزر بیشتر از هرکس درباره ساخت بنای آب‌انبار اطلاعات داشت و به‌شدت با سقف‌کشی- نابهنگام آب‌انبار مخالفت می‌کرد، زیرا فصل زمستان نزدیک بود و اگر بارش‌ها آغاز می‌شد، سقف‌هایی که هنوز خوب استحکام نیافته بودند فرو می‌ریختند و صدمه‌ای

جبران‌ناپذیر به بدنهٔ آب‌انبار وارد می‌کردند. در ابتدا، فلوتس سعی کرد دروزر را انسانی دیوانه جلوه دهد و کروارارش او را احمقی خرافه‌ای در چشم مردم بنمایاند. اما وقتی کم‌کم با آوردن دلایل محکم و استدلال، بر اساس اعداد و ارقام به مردم اثبات شد که حق با دروزر است و باید با حوصله‌ای بیشتر به ساخت‌وساز ادامه دهند، مردم به سمت دروزر کشیده شدند.

نسريت چاره‌ای اندیشید. او ساعت‌ها با لیمر به گفت‌وگو پرداخت و خاطر نشان کرد که دروزر برایشان خطری جدی است که باید قبل از آنکه افکارش بر مردم تأثیر بگذارد، از شر او خلاص شوند. لیمر که اصلاً دوست نداشت از طرف مردم بازخواست شود و کسی از دستوراتش سرپیچی کند، ناگزیر خواستهٔ نسريت را اجابت کرد.

دروزر مطابق عادت، پس از رسیدگی به کار خوک‌دانی به محل آب‌انبار رفت تا به کار ساخت‌وساز نظارت کند. وقتی دید که دوباره و البته برخلاف دیروز مردم به کار مشغول‌اند و سقف در حال ساخته‌شدن است، فریاد برآورد و خشمگین شد. در آن حین که مردم از کار ایستادند، آن محافظی که روی صورتش زخمی زشت داشت، پیش آمد و فرمان داد که به کار ادامه دهند. در واقع، چند روزی بود که در رفتار محافظان تغییر محسوسی ایجاد شده بود؛ به طوری که به جز دار و دستهٔ لیمر، با بقیهٔ زویس‌ها بسیار با تفاخر رفتار می‌کردند؛ انگار این محافظان نیستند که برای زویس‌ها کار می‌کنند، بلکه این زویس‌ها هستند که برای آنان کار می‌کنند. حال محافظی که قبلاً او را با نام خوقاکین می‌شناختیم پیش آمد و با لحنی توهین‌آمیز به دروزر گفت: «دهانت را ببند و بگذار کارشان را بکنند.»

خوقاکین همان راهزنی بود که نسريت اسلحه‌اش را گرفت و منتظر ماند تا دوباره او را ببیند. پس از مدتی که خوقاکین نمی‌توانست بدون اسلحه و پول به دزدی ادامه دهد، نزد نسريت آمد و طلب بخشش کرد. اما نسريت این بار به او پیشنهاد همکاری داد و خوقاکین که آهی در بساط نداشت، چاره‌ای به جز پذیرفتن خواستهٔ نسريت نمی‌دید. پس خوقاکین به گروه تبه‌کار نسريت و لیمر پیوست و مزدور آنان شد.

دروزر با خود گفت «اگر انعطاف نشان دهم همچون دیواری گچی میخ برمن می‌کوبند و تابلوهای توهین‌آمیز از من آویزان می‌کنند. پس باید با اعتمادبه‌نفس، مصمم و با اقتدار به چشمان خوقاکین نگاه کنم.» کمی جلو رفت و چشم باریک کرد.

«به توربیطی...» خوقاکن با قن‌داق اسلحه‌اش لبان دروزر را بست و او را ساکت کرد. دروزر با دهانی خونین روی زمین افتاده بود و او با لگد به تنش می‌کوبید. خوقاکن بر سر زویس‌ها فریاد زد: «باید هرچه زودتر کار ساخت به پایان برسد.»

زویس‌ها در دوران کودکی برده بودند و عادت داشتند در برابر هر سیاه‌پوستی سر تعظیم فرود آورند. آنان حق مالکیت نداشتند و به‌جز بیگاری کردن شیوه دیگری برای ادامه حیات نیاموخته بودند. زمانی که یک سیاه‌پوست سرشان عربده کشید، به‌طور غریزی نه از کلام او بلکه از رنگ سیاه او اطاعت کردند. این غریزه نوعی شناخت سفیدپوستان از جهان اطرافشان بود: آتش می‌سوزاند، سرما یخ می‌زد و سیاه‌پوست فرمان می‌داد. هیچ سفیدپوستی درباره آن سخن نمی‌گفت، با این حال همگی در پس‌زمینه ذهنشان می‌پنداشتند که سیاه‌پوستان باهوش‌تر از آنان هستند و در هر موضوعی صاحب‌نظرند. اما برای دروزر این رویه ادامه نیافته بود. او می‌دانست که محافظان موجب‌بگیر هستند و هر وقت که زویس‌ها بخواهند، باید مزرعه را ترک کنند. او کتک خورده بود و زویس‌ها نیز خاموش ماندند؛ بنابراین با محافظان مجادله نکرد. با همان دهان خونین و بدن مجروح نزد لیمر رفت و فریاد برآورد: «همین حالا محافظان را اخراج کن. ببین که چه به روز من آورده‌اند.»

لیمر سر تا پای او را با آشفتگی نگریست و سپس از سرپرست خواست که دروزر را تیمار کنند و قول داد که تصمیمات لازم را اتخاذ کند. فلوتس با سرعت تمام زویس‌ها را گرد هم آورد و با استفاده از ابزار دروغ و نفرت‌پراکنی مردم را متقاعد کرد که دروزر به لیمر حسادت می‌کند؛ زیرا لیمر با هوش است و طرح آب‌انبار را در اصل این لیمر بوده که طراحی کرده است و اینک دروزر تصمیم گرفته که از سر حسادت با لیمر و زویس‌ها با تمام‌شدن کار آب‌انبار مخالفت کند. مردم در ابتدا حرف‌های فلوتس را باور نداشتند و لیمر مجبور شد محافظان را مرخص کند. اما فردای روز رفتن محافظان، وقتی زویس‌ها به آب‌انبار رفتند، دیدند که چند ستون بنای نیمه‌ساخته با پتکی تخریب شده و زحمات دوماه‌شان زایل شده است. وقتی زویس‌ها این حادثه را با گفته‌های فلوتس تطابق دادند، به‌شدت به دروزر مشکوک شدند. ساعتی نگذشت که کروراش در میان مردم با شجاعت حضور یافت و با قطعیت شهادت داد: «دیشب دیدم که دروزر به سمت آب‌انبار می‌رود.» همین یک شهادت کافی بود تا مردم به سمت خانه دروزر هجوم ببرند و او را با کتک بیرون بکشند. دروزر بیچاره هرچه التماس می‌کرد که کتکش نزنند، هرچه قسم می‌خورد و تقلا

می‌کرد که کار او نبوده است، بی‌ثمر بود و نتوانست حس ترحم زویس‌ها را برانگیزد. در نهایت، فردای همان روز محافظان بازگشتند و این بار همه از آنان استقبال کردند و حتی زویس‌ها رفتار زشت محافظان را با خودشان می‌ستودند و از آنان می‌خواستند تا قانون‌شکنان را مجازات کنند.

دروزر که خائن شناخته شده بود به زندان شهر فرستاده نشد؛ زیرا لیمر برای اینکه قدرتش را تثبیت کند و ترس در دل‌ها بیفکند، خوقا کین را مأمور کرد که دور از چشم مردم دروزر را به گلوله ببندد. پس از مرگ دروزر، فلوتس دوباره شروع به سخنرانی کرد و می‌گفت که دروزر از چند سیاه‌پوست اجنبی برای تخریب نام زویس‌ها پول گرفته بود تا کار ساخت آب‌انبار را به تعویق بیندازد و همچنین در اتاقش مقدار زیادی نامه‌ی خیانت‌آمیز پیدا شده است که نشان می‌دهد هدف او از هم‌گسستن خانواده‌ی زویس‌ها بوده است.

سرانجام، پس از این مجادلات، کار بنای آب‌انبار پیش از موعد به پایان رسید و زویس‌ها دست در دست هم رقص و پایکوبی کردند. یک هفته پس از آن لیمر به شهر رفت و بعد از بازگشت از مردم خواست که جمع شوند تا او برایشان صحبت کند. از قرار معلوم، قرار بود که مقامات دولتی از مزرعه زویس‌ها و چگونگی اداره‌ی آن سر در بیاورند و اگر زویس‌ها را شایسته دانستند، مسئولیت زمین‌هایی را که صاحبانشان به جنگ رفته‌اند به زویس‌ها بسپارند. پس لیمر لازم دید که زویس‌ها قصر را ترک کنند و چیدمان قصر را به حالت اولیه برگردانند. بدین منظور، از زویس‌ها خواسته شد تا یک ماه به همان خانه‌های چوبی و قدیمی‌شان نقل مکان کنند. به هر زویسی قطع‌زمینی به بزرگی مزرعه‌ی زویس وعده داده شده بود، بنابراین آنان خواسته‌ی لیمر را اجابت کردند و همه‌چیز را برای بازدید مقامات دولتی فراهم آوردند. بدین ترتیب هیچ‌کس به جز لیمر و خانواده‌اش در قصر باقی نماند. لیمر نیز که دید در هیچ شرایطی با خواسته‌ی او مخالفتی نمی‌شود، تصمیم گرفت که به اتاق خداوندگار دیانکر برود و در آن اتاق به زندگی ادامه دهد؛ جایی که تا آن زمان جزئی از مقدسات زویس‌ها به شمار می‌رفت.

فصل دهم

کار به دیروقت کشیده شد. وقتی نسریت به سوی خانه بازمی گشت تمام پنجره‌ها خاموش بودند و صدای چرخ‌های کالسکه در خیابان‌های شهر طنین انداز می‌شد. باران نم‌نمک می‌بارید. مهی رقیق در هوا شناور بود. در میان پنجره‌های تاریک منطقه اشرفی‌نشین، پنجره یک خانه روشن بود. چشمان منتظر بزالت برای دیدن نسریت تسلیم خواب نشده بود و همان‌طور که دستش را زیر چانه‌اش قرار داده بود، خیره به در نشسته بود. وقتی نسریت در را گشود و کلاهش را از سر برداشت و روی مبلی که نزدیک به در بود پرتاب کرد، بزالت شادمانه از جا برخاست. نسریت سعی می‌کرد خستگی‌اش را زیر نقاب چهره خندان‌ش پنهان سازد. دست‌هایش را محبت‌آمیز گشود و به سمت بزالت رفت. وقتی او را در آغوش کشید، سینه‌اش از عطر و سوسه‌کننده و شهوت‌انگیز بزالت پُر شد. تمام افکار نگران‌کننده‌اش در یک چشم‌برهم‌زدن زدوده شد و بوسیدن دخترک تنها چیزی بود که می‌خواست.

صبح روز بعد، زمانی که هنوز بزالت بیدار نشده بود، نسریت پرده‌ها را کنار زد و به نور سرد صبحگاهی اجازه ورود داد. خیابان‌های شهر دوباره پُر شده بود از کالسکه‌ها و اشرفی‌های پُرنخوت که هریک با ادا و اطوار ساختگی‌شان سعی در فخرفروشی و خودنمایی داشتند. در آن بین نوجوانی را دید که اطلاعیه‌ای در دست گرفته بود و آن را با صدای بلند می‌خواند. برای اینکه صدایش را بهتر بشنود، در را اندکی گشود.

«انقلابی‌ها به لشکر اول شبیخون زده‌اند، آنان لشکر اول را شکست داده‌اند و اینک قوی‌ترین ارتش جهان به شهر «کیاسازین» عقب‌نشینی کرده است و در محاصره کامل قرار دارد. وضعیت لشکر اول بحرانی گزارش شده است. ژنرال پاتریس مقصر- اصلی و خائی است که اطلاعات محرمانه را در اختیار انقلابی‌ها گذاشته و تمام نقشه‌های جنگی امپراتوری را به دشمنان داخلی و خارجی می‌فروخته است. ژنرال پاتریس در محاکمه‌ای صحرایی محکوم و سپس اعدام شده است.»

از پشت سرش، بزالت با لحن آهنگین و دلبرانه همیشه‌گی‌اش که به سبب خواب‌آلودگی، اندکی خش‌دار شده بود گفت: «عزیزم، اتفاقی افتاده است؟ بیا پیش من، سردم است.»

نسريت ابرو در هم گره کرد و متأثر از اخبار خيابانی رو به سمت بزالت چرخاند و در حالی که با سه انگشت چانه اش را می مالید و حالت متفکرانه ای به خود گرفته بود، گفت: «نمی توانم. دارم فکر می کنم.»

بزالت به حالت نیمه نشسته درآمد و روی آرنجش تکیه زد. انبوه موهای مشکی و بلندش همچون آبشاری سیاه از سرش آویزان شد. با لحنی شیرین گفت: «چه شده است همسریم؟ مگر نه اینکه به زودی تبدیل به خداوندگار می شوی؟! دلیلی برای نگرانی خداوندگار وجود ندارد.»

نسريت سری جنباند و چشم بست؛ مانند کسی. بود که می تواند آینده را پیش بینی کند. اضطراب داشت و ذهنش بسیار آشفته بود. «نمی دانم... نمی دانم.» روی صندلی کنار پنجره خودش را رها کرد و نفس عمیقی کشید. سرش را عقب برد و به آسمان خیره شد. «فکر می کنم که طرف اشتباه ماجرا را گرفته ایم. در حالی که برای اموال انقلابی ها نقشه کشیده ایم، آنان در حال فتح جنگ های بزرگ هستند و وقتی امپراتوری سقوط کند، به ما رحم نخواهند کرد. از سوی دیگر، ژنرال پاتریس که نماد تمام سفیدپوستان این سرزمین بود، به جرم خیانت اعدام شده است. اکنون نمی گویند که پاتریس خائن بوده، می گویند سفیدپوست ها خائن اند.» سرش را پایین آورد و به بزالت چشم دوخت. خنده از روی لبان بزالت محو شد و نگرانی همچون چشمه ای، در چشم هایش می جوشید. نسريت ادامه داد: «و اگر سیاه پوستی گناه کند فقط همان شخص نکوهش و مجازات می شود، ولی اگر سفیدپوستی خطا کرد، تمام سفیدپوستان شماتت می شوند. از فردا می گویند که عامل شکست های متوالی امپراتوری، سفیدپوستان هستند و دوباره جنگ های داخلی میان نژادها آغاز می شود.» بزالت همچون کسی که می خواهد چیزی بگوید چانه اش را بالا آورد و دهان گشود، اما پشیمان شد و ساکت ماند. نسريت افزود: «از طرفی، لیمر قصد دارد طوری زدوبند کند که تمام زمین ها را به نام خود به ثبت برساند و اگر چنین شود، سرمان بی کلاه می ماند. او یک عیاش به تمام معناست و در یک چشم برهم زدن همه اموال را برای یک چاک سینه بر باد می دهد.»

بزالت چون نظری نداشت با لحنی متأثر پرسید: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»

«حکومتی ها و اطرافیان لیمر در خدمت او هستند چون همراهی لیمر برایشان منفعت دارد. کافی است کمی بیشتر سیبیلشان را چرب کنم تا به سوی من کشیده

شوند.» حقه‌ای به ذهنش رسید و چراغ ذهنش با جرقه‌ای روشن شد. با هیجان روی صندلی خیز برداشت. «بزالت، می‌توانی برای یک شب زیباترین دختران امپراتوری را به اینجا دعوت کنی و از آنان بخواهی که در پی‌حیایی و بی‌شرمی هیچ‌چیز برای میهمانان کم نگذارند؟»

بزالت که می‌دانست منظور از مهمانان همان زویس‌های وابسته به لیمر هستند، با ملایمت، به‌نشانه تأیید، چشم روی هم گذاشت.

صبح روز بعد، نسریت نزد حکومتی‌ها رفت و به بدگویی از لیمر پرداخت. گفت که او انسانی عیاش و ناکارآمد است و در امر مدیریت مزرعه‌ها بی‌کفایت خواهد بود. به‌علاوه، افزود که طرح آب‌انبار از او بوده است و مهندسی کار را به‌تنهایی بر عهده داشته است. در پایان، برای اثبات صدق کلامش از مهمانی زویس‌ها که بدون حضور لیمر برگزار می‌شد، خبر داد و دروغ لیمر مبنی بر مالکیت کل زمین‌های زویس فقید را افشا کرد. دلان حکومتی با لیمر بر سر سی‌درصد از سود ماهیانه به توافق رسیده بودند که نسریت آن را به پنجاه‌درصد افزایش داد و چون دلان او را بی‌ثبات یافتند، تا شصت‌درصد سهم سود ماهیانه‌شان را افزایش دادند. به این ترتیب، نسریت موظف بود که مالکیت و مدیریت زمین‌هایی را که صاحبانشان انقلابی بودند بر عهده بگیرد و از سود حاصل، به حکومتی‌ها خراج بدهد.

شب بعد، بدون حضور لیمر، در خانه نسریت مهمانی‌ای برگزار شد. فلوتس، لانورور، سربرسر و کرورارش از زویس‌ها و محافظان و دو تن دیگر از دلال‌ها در خانه مجلل و بزرگ نسریت حضور یافتند. نسریت تمام امکانات لازم برای خوش‌گذرانی را فراهم کرده بود؛ از دختران برهنه گرفته تا انواع نوشیدنی‌های گران‌قیمت موجود در امپراتوری. زمانی که روی پای همه‌شان دخترهایی نشسته بودند و سخت از نوشیدن گیج شده بودند، نسریت در عالم مستی و با لحنی کش‌دار و نامتعادل فریاد زد: «به خدا قسم که کنار من غرق در لذت و نعمت خواهید بود. من هیچ‌چیز برای خود نمی‌خواهم، به‌جز بودن در کنار شما.» مهمانان به افتخار او جام‌هایشان را بالا بردند و نوشیدند.

صبح روز بعد، زمانی که لیمر از خیانت زویس‌ها مطلع شده بود، با عصبانیت به‌سمت مزرعه تاخت. او قصد داشت همچون انسانی که در حال غرق‌شدن است،

همه را با خود به زیر بکشد. اما در میان راه دو سوار او را دستگیر کردند و به زندان شهر بردند. جرم او کمک مالی به انقلابی‌ها و مجازاتش اعدام بود.

وقتی زویس‌ها از این موضوع اطلاع یافتند بسیار اندوهگین شدند و قصد کردند که به شهر بروند و جلوی زندان تظاهرات کنند. اما فلوتس ترساندشان و گفت: «درخواست آزادی برای یک انقلابی مساوی است با انقلابی بودن. شما که نمی‌خواهید انقلابی محسوب شوید، می‌خواهید؟» پس زویس‌ها سکوت کردند و تنها با کرورارش برای آزادی لیمر به درگاه خداوند به راز و نیاز پرداختند. در ادامه، فلوتس از لیمر برای زویس‌ها یک قهرمان واقعی ساخت و تمام موفقیت‌های زویس‌ها را به نام او تمام کرد. علاوه بر آن به زویس‌ها گفت که لیمر در آخرین دیدارش با او از زویس‌ها خواسته که نسریت را احترام نهند و خواسته او را بی‌چون‌وچرا اجابت کنند. بدین ترتیب، مردم از نسریت پیروی کردند و روزی که حکومتی‌ها سر رسیدند، همگی با نسریت همچون ارباب و فرمانده‌شان رفتار کردند. پس از چند روز، رفت‌وآمد و مهمانی، سند رسمی پانزده مزرعه به نام نسریت ثبت شد. پس از آن، نسریت خواست تا زویس‌ها زیر برگه‌هایی را امضا کنند. این برگه‌ها سندهایی بودند که قرار بود با امضای زویس‌ها به آنان تعلق یابد؛ اما چون خواندن و نوشتن بلد نبودند، در اصل آنان زیر برگه‌های دیگری را امضا کردند و تمام امولشان را با دست خودشان به نسریت بخشیدند.

فصل یازدهم

با اعدام شدن ژنرال پاتریس، ورق برگشت. امپراتوری در همه نبردهای کوچک و بزرگ در خارج و داخل برتری محسوسی پیدا کرد و روزبه‌روز مردم بیشتر به این موضوع فکر می‌کردند که همه آن شکست‌های قبلی به سبب وجود خائنان و سفیدپوستان بوده است. امپراتور در اولین اقدام پس از کامیابی‌های نظامی، قانونی را تصویب کرد که در آن، تمام سفیدپوستان خلع درجه شدند و دیگر از آن پس هیچ لقبی به آنان اعطا نمی‌شد. افزون بر آن، دو لشکر بزرگ دیگر نیز به کمک لشکر اول فرستاده شدند تا کار انقلابی‌ها را یکسره کند. اما از نقشه‌ها و توطئه‌های امپراتوری بیشتر، جبهه انقلاب از جانب وطن‌فروشان و فرصت‌طلبان، ضربه خورد.

در حالی که انقلابی‌ها به دور از خانه و خانواده‌شان به جنگ رفته بودند، دیگر هیچ خانه‌ای برای بازگشت نداشتند. در عرض چند روز سیل نامه‌هایی از جانب خانواده‌های آنان به جبهه‌های جنگ سرازیر شد. این نامه‌ها خبر از آن داشتند که مأمورهای حکومتی مزارع و املاک انقلابی‌ها را مصادره کرده‌اند. در عرض چند روز، این اتفاق موجب ریزش جمعیت زیادی از انقلابی‌ها در جبهه‌های جنگ شد و در پی آن، همگی راهی خانه و کاشانه‌شان شدند. آنان نگران بودند که اموالشان مصادره شود و خانواده‌هایشان آواره شوند. اما ارتش امپراتوری اکثر آن انقلابی‌ها را که دست از جنگ کشیده بودند در میان راه دستگیر می‌کرد و به اردوگاه‌های کار اجباری می‌فرستاد. کمی پس از این واقعه که آن را شرح دادیم، امپراتور بر اثر سکت قلبی در هفتادسالگی فوت کرد و پسر بزرگش که «دوراسف» نام داشت به قدرت رسید.

دوراسف مردی آکنده از نفرت و با عقایدی سراسر ستیزه‌جویانه بود. در همان روزهای اول آغاز امپراتوری‌اش دستور داد که زندانیان سیاسی در سراسر کشور اعدام شوند. پس بازار اعدام به شیوه گردن‌زنی چنان گرم شد که در پایان روزها تیغه‌های گردن‌زنی گند می‌شدند و دیگر نصفه‌ونیمه می‌بریدند. این واقعه صحنه‌های دل‌خراشی را برای مردم کوچه و خیابان به نمایش می‌گذاشت. وحشت به جان مردم افتاده بود و دیگر هیچ‌کس جسارت نداشت مسائل سیاسی را حتی در خانه‌اش مطرح کند. همچنین امپراتور یک سازمان جاسوسی تشکیل داد که اعضایش از خود مردم عادی تشکیل می‌شدند. این سازمان، بازار فروش سر به تیغه‌های گردن‌زنی را

رونق بخشید. در واقع کار مردم شده بود فال گوش ایستادن و زیرآب زدن. هیچی رحم و مروتی هم در کار نبود. برای چند اشتل ناقابل، مثل آب خوردن، برادر، برادرش را لو می داد و کلکش را می کند.

پس از انتقال زویس ها به خانه های قبلی شان، قصر. دیگر هیچ گاه شلوغ نشد، زیرا نسریت به هریک از آنان زمین کشاورزی داد تا در آن کار کنند و تعدادی کارگر و مقدار زیادی پول برایشان کنار گذاشت. بدین ترتیب، هر خانواده بر زمینی حکم می راند؛ اما کار رسیدگی به تصمیم های کلی و معاملات کلان برعهده نسریت بود و زویس ها نیز به سبب رفتار خوب و احترامی که نسریت برای آنان قائل می شد، از او اطاعت می کردند. پس از مدتی که مزرعه زویس ها خلوت شد، بزالت با شکمی گرد و بزرگ از شهر دل کند و نزد شوهرش شتافت. نسریت که هیچ آرزویی به جز فراهم آوردن یک زندگی باشکوه در کنار خانواده اش نداشت، خدمتکاران بسیاری را استخدام کرد. تعداد خدمتگزاران کنونی نسبت به زمان خداوندگار دیانکر دو برابر شده بود و هزینه های نگهداری قصر- به شکل چشمگیری افزایش یافته بود. در میان خدمتکاران و کارگران تعدادی زیادی سیاه پوست وجود داشت. زویس ها با دستوردادن به سیاه پوست ها حس خوبی داشتند و به خود افتخار می کردند. زویس ها این را نعمتی از جانب خداوند می دانستند. کرورارش یک بار در جمع زویس ها گفت: «پاداش وفاداری به امپراتوری مقدس را خدا این چنین می دهد.» در واقع چون طعم شیرین وفاداری به نظام امپراتوری را چشیده بودند، بر شدت آن می افزودند و با خبرسازی های دروغ، صاحبان زمین های مجاورشان را خائن برمی شمردند و با گزارش های ساختگی، برایشان پاپوش درست می کردند. مردم بی گناه نیز اعدام و یا در بهترین حالت آواره می شدند و زمین هایشان را زویس ها مصادره می کردند. این روند تا حدی سریع بود که تا زمان به دنیا آمدن پسر- مرده نسریت، تعداد هفت قطعه زمین به دارایی زویس ها اضافه شده بود.

تابستان گرمی بود. آسمان آبی بود و خورشید به تنهایی بر پهنه آن حکومت می کرد. شب گذشته فرزندش مرده به دنیا آمده بود و نسریت چنان مستأصل شده بود که در را به روی خود بسته بود. پریشان خاطر دست در پشت، گره کرده بود، در اتاق راه می رفت و زیرلب با خود چیزهایی می گفت. وقتی به او گفتند که بچه مرده است، دلش به لرزه افتاد. با خود گفت «یعنی واقعاً خدایی وجود دارد؟! سرنوشت من چنین رقم خورده است که تاوان گناهم را بپردازم؟»

نسريت همواره در تغييرات زندگي خاندان زويس نقش بسزايي داشت. از همان روزهاي اول، حتي زماني که او را به نجابت می‌شناختند نیز جريانات پشت پرده را هدايت می‌کرد. اولين بار نسريت بود که دست ليمر را برای لامیگر رو کرد و سبب شد که لامیگر او را با ليمر به شهر بفرستند. در آنجا، تحت تأثیر زیبایی‌های شهر و ثروت و البته عشق بزالت قرار گرفت و بدین ترتیب، شیوه تفکر و اخلاق و منشش دستخوش تغييرات شد. پس از آن با آلوده کردن فلوتس و لانورور و سربرسر و کرورارش، گروهی خلافکار و دزد را تشکیل داد. هدف، آن بود که بتوانند لامیگر را کنار زده و بر همه چیز مسلط شوند. تا آن زمان، تنها قربانی‌شان زويس‌ها بودند اما اينک هيچ کس از شر توطئه‌هايشان در امان نبود. مدت‌ها بعد زماني که خوقاकिन نزد او رفت تا اسلحه‌اش را بازپس گیرد، اندیشه قتل لامیگر به ذهنش خطور کرد و با کمک خوقاकिन نقشه قتل لامیگر را کشید. در ادامه، جنون ثروت و قدرت او فروکش نکرد و با کشتن دروزر و ليمر، خود به تنهایی بر اريکه قدرت تکیه زد و همان‌طور که دیدیم تبدیل به تبهکاری شد که توانست با رشوه‌خواری و آدم‌فروشی، ثروتی بزرگ فراهم کند. حال که ثمره عشقش را در قبری کوچک چال می‌کردند، دچار عذاب وجدان شده بود و آرام و قرار نداشت.

در را وحشیانه کوبیدند. این کار همچون افتادن جرقه بر روی ماده‌ای اشتعال‌زا بود. چنان افکارش پریشان بود، که به شکل جنون‌آمیزی ترسید و همچون آهویی که شکارچی به او حمله کرده باشد از جای پرید. «چه شده است؟ بیا داخل!»

نوجوانی وارد شد و با چهره‌ای آشفته و گلگون و لحنی بریده‌بریده گفت:
«سرورم... آب‌انبار... آب‌انبار... ریخته است.»

چشم‌های خسته نسريت که بر اثر بی‌خوابی قرمز شده بود، گشاد شد و رنگ از رخسارش پرید. بدون گفتن کلمه‌ای با گام‌های بلند به سمت آب‌انبار به راه افتاد و زماني که به آنجا رسید، دید که تمام خدمتگزاران، اندوهگین دست به سر گرفته‌اند و بر سر ویرانه‌های آب‌انبار به عزاداری مشغول‌اند. بنایی که سال‌ها زويس‌ها با دست خالی ساخته بودند، بدون هيچ تأثیری از عوامل خارجی از درون شکسته بود. سقف‌ها ریخته بودند و سطح آب به‌طور چشمگیری کاهش یافته بود. یکی گفت: «کف آب‌انبار ترک برداشته و زمین دارد آب را می‌مکد.»

نفس نسریت بالا نمی‌آمد. انگار به گلوی چنگ انداخته و راه نفسش را بسته بودند. فکش منقبض شد. «بروید کنار.» دندان‌هایش روی هم کوبیده شد. صف پشت‌سرش را کنار زد و به سرعت به قصر بازگشت. آنجا کرواراش را دید که با سربرسر منتظر او ایستاده‌اند. گونه‌های سربرسر سرخ شده بود و هر دقیقه با دستمال، بینی‌اش را تمیز می‌کرد. وقتی نسریت سر رسید، کرواراش، مضطرب گفت: «خدا به ما رحم کند، شب گذشته دو دختر سربرسر را که برای تحصیل به شهر رفته بودند، دو جانی...» مکث کوتاهی کرد و با دیدن اوضاع نابسامان سربرسر، با خجالت، بخش زنده‌دستان را کوتاه کرد و ادامه داد: «کشته‌اند. به شهر رفتیم و داروغه به ما گفت که قوانین در حال اصلاحات هستند و نمی‌توانند برای ما کاری انجام دهند. تنها می‌توانیم جنازه‌ها را برای خاک‌سپاری پس بگیریم. نسریت از تو خواهش می‌کنم که با ما به شهر بیایی تا بتوانیم از طریق تو کاری انجام دهیم و آن قاتلان سنگ‌دل را دستگیر کنیم. به هر حال، تو دوستان و آشنایانی داری که اگر تو را ببینند، خواسته‌ما را اجابت می‌کنند.»

نسریت نفسی عمیق کشید و چشم‌هایش را بست و با بی‌تابی این‌پا و آن‌پا شد. خمی نابودگر و مهارناپذیر در وجودش در حال غلیان بود. «نمی‌توانم. همسریم تا الان باید از خواب بیدار شده باشد. بچه‌ام مرده است. آب انبار به‌طور کامل تخریب شده. خسارت تا حدی جدی است که بعید می‌دانم بشود تعمیرش کرد.» در دل با خودش گفت: «حق با دروزر بود؛ نباید می‌کشتمش.» سپس با جدیت و لحنی که جای بحث باقی نگذارد گفت: «باید بروم آقایان.» از کنارشان به سرعت عبور کرد و راه قصر را در پیش گرفت. سربرسر با صدای خش‌دار و زمختی فریاد زد: «این‌ها همگی برایت بی‌معنی است؟» نسریت ایستاد. «مردن فرزندانمان، خراب‌شدن زحماتمان، این‌ها نشانه‌ای از جانب خدا هستند. ما گناهکاریم و عزیزانمان دارند تاوان اشتباهاتمان را پس می‌دهند.»

این سخن همچون زلزله‌ای که بلندترین ساختمان‌ها را فرومی‌ریزد، تمام آرامش ظاهری نسریت را، که او را قوی نشان می‌داد، در هم ریخت. با سرعت چرخید و به‌سوی سربرسر رفت و دست در یقه او انداخت. لبانش چنان می‌لرزید که آب از گوشه آن‌ها جاری شده بود و رگ‌های گردنش همچون استخوان‌هایی سبز بیرون زده بودند. «اگر خدا این قدر بی‌عرضه است که نمی‌تواند انتقام گناهکاران را از خودشان بگیرد، پس من هم انتقامم را از عزیزانش می‌گیرم.» یقه او را محکم‌تر فشرد و پیراهن

چرمی همچون طناب داری به دور گردن پیرمرد سفت شد. سربرسر به سرفه افتاده بود اما تلاش می کرد که سرفه هایش را در گلو خفه کند. نسریت چشم باریک کرد و آب بینی اش را بالا کشید. «خب حالا به من بگو سربرسر، عزیزان خدا چه کسانی هستند؟ بگو تا همین امشب حسابان را با خدا تسویه کنیم. من شنیدم که این عابدان که در همه حال دعاگوی خدایشان اند، سوگولی های آسمان ها هستند. درست است؟»

کرورارش انگار که سوزنی در کمرش فرو کرده باشند به خود لرزید و دهانش از شدت ترس و تعجب باز مانده بود. «نه... نه... هیچ کس نمی داند خدا چه کسی را بیشتر دوست دارد.» کنایه نسریت را کاملاً به خودش گرفته بود.

«شک ندارم که اگر منفعتی در کار بود می دانستی که خدا چه کسی را بیشتر از همه دوست دارد.» نسریت یقه سربرسر را رها کرد و دو گام پس کشید. پیراهنش را در داخل شلوارش مرتب کرد. «برای ازدست رفتگان متأسفم سربرسر ولی کاری از دستم بر نمی آید. نه می توانم مردگان را زنده کنم و نه قاتلینشان را ببایم.» سپس قوز کرد و با درماندگی به سمت قصر رفت.

جلوی در، خدمتکار با ورود او از جای برخاست و در حالی که محجوبانه سر به زیر افکنده بود، گفت: «سرورم، بانو بیدار شده و در بالین منتظرتان است.» نسریت با اندوهی جان کاه سری تکان داد و به اتاق رفت. در آنجا بزالت را در کنار دو خدمتکاری یافت که در حال تمیزکاری بودند. یکی از آنان کنار سطل آب نشسته بود و دستمال ها را در آب فرو می کرد و درمی آورد و چنان با حرص آن ها را می فشرد که انگار می خواهد جانیشان را بگیرد. خدمتکارها با ورود نسریت از جا پریدند. نسریت با لحنی یکنواخت گفت: «بابت زحماتان ممنونم. لطف کنید و من را برای مدتی با همسرم تنها بگذارید.»

بزالت همچون مرده ای که چشم هایش را نبسته باشند، به سقف اتاق خیره شده بود. زیر چشمانش گود افتاده و لب هایش به سبب ننوشیدن آب ترک برداشته بود. رشته موهای سیاهش به شکل آشفته ای روی بالش پراکنده بود. نسریت همچون حیوانی که در کمین باشد، روی پنجه پا قدم برداشت و روی صندلی کنار تخت نشست. کمر بندش را که سفت می بست باز کرد تا راحت باشد. بزالت چنان بی حرکت بود که اگر اندک ارتعاش سینه اش نبود، در زنده بودنش تردید ایجاد می شد. در آن

لحظه، نسریت تصمیم گرفت که بی صدا و ساکت بماند. یک بار در کودکی آفتاب پرستی را یافته بود. آفتاب پرست با دیدن او روی درختی به رنگ قهوه‌ای درآمد و به خیال آنکه نسریت او را نمی‌بیند، ثابت و بی حرکت خشکش زده بود. نسریت که در آن ایام عاشق جانوران عجیب و غریب بود، به او نزدیک شد و خوب نگاهش کرد. آفتاب پرست چنان بی حرکت بود که نسریت تصور می‌کرد با هیچ حرکت تهدید آمیزی از جایش تکان نخواهد خورد. پس چوبی برداشت و دم جانور را نوازش کرد. این برخورد موجب وحشت آفتاب پرست شد و جانور به سمت شاخه‌های بالای درخت فرار کرد. آدمی بر اساس دانش و تجاربی که از دوران کودکی و تاکنون کسب کرده است، به اتفاقات واکنش نشان می‌دهد. در پس زمینه ذهن نسریت، بزالت همان آفتاب پرستی بود که تنها باید نگاهش می‌کرد و نه بیشتر.

پس از مدتی، سرانجام، بانوی نسریت پلک زد و با آن حرکت از بیدار خوابی برخاست و متوجه اطرافش شد. بدون چرخش سر، نگاهی سرد به نسریت انداخت. این نگاه آمیخته با شماتت و بی‌علاقگی بود. نسریت علتش را نمی‌دانست. آیا واقعاً لایق چنین سرزنشی بود؟ صبح با طلوع آفتاب از خواب برمی‌خاست و برای بزالت بهترین لباس‌ها را می‌پوشید و با عطرها و گوناگون خودش را معطر می‌ساخت. همیشه با بهترین وضعیت در برابر همسرش ظاهر می‌□ □. لبخند می‌زد، شوخ بود و حمایت‌گرانه دور او می‌چرخید و نمی‌گذاشت کوچک‌ترین کمبودی داشته باشد. اما همیشه در عمق نگاه بزالت، زمستانی بی‌پایان و یخی آب‌نشدنی وجود داشت که نسریت نمی‌توانست با گرمای عشقش آن را از بین ببرد.

وقتی برای دیدن آبشاری در محاصره طبیعت و گل‌های وحشی رفتند، بزالت با بی‌توجهی به نسریت دستش را از او گرفت و تنهایی به آب‌تنی و بازیگوشی پرداخت. وقتی غذاهایی متفاوت می‌خوردند، برای بزالت مهم نبود که قسمتی از غذایش را به نسریت بدهد و از این طریق به او ابراز علاقه کند و یا اینکه احساس بودن و اهمیت داشتن را به مردش القا کند. شب‌ها هنگام خوابیدن نه روحش، بلکه جسمش را در اختیار نسریت می‌گذاشت که این موضوع از نگاه نسریت پنهان نبود. اما روی همه این سردی‌ها، نقابی وجود داشت بسیار زیبا و دلفریب از زنی که سردی نگاهش را با چرب‌زبانی می‌پوشاند. کافی بود یک جمله بگوید تا دل نسریت را آب کند. اما حالا این بزالتی که در بستر بیماری افتاده بود، همان بزالت بدون نقاب بود. هیچ شکی در بی‌عاطفگی‌اش وجود نداشت. لحنش سرد و یکنواخت بود. «لازم نیست این‌طوری

به من زُل بزنی و برایم دل‌سوزی کنی. بعید می‌دانم به تو فرزندی بدهم. بهتر است دنبال زن دیگری بروی و من را تنها بگذاری.»

مردها تا زمانی که عشقشان را ثابت نکنند، دست از محبت نمی‌کشند و زن‌های باهوش که این را می‌دانند به باورنکردن مردها ادامه می‌دهند. نسریت همچون پدری که قصد دارد فرزندش را از باتلاق ناامیدی بیرون بکشد، دست به پیشانی و موهای بزالت کشید و با اندکی بغض گفت: «عزیزم، تو می‌توانی به من هر چند تا که دلت می‌خواهد بچه بدهی. من مطمئن هستم که بار دیگر صاحب پسری خواهیم شد و اندوه این تلاش نافرجام را به‌زودی فراموش خواهیم کرد.»

بزالت با تشریح گفت: «و اگر دوباره همین اتفاق افتاد چه؟ تو که زن نیستی و قرار نیست که نه ماه برای هیچ سختی بکشی- و هزاران مشکل گوناگون را تحمل کنی. تو نمی‌دانی من چقدر آسیب می‌بینم و اصلاً برایت اهمیت ندارد که قلبم می‌شکند و جسمم فرتوت می‌شود. تو فقط به فکر خودت هستی نسریت. از اول همین‌طور بوده.» رویش را چرخاند و پاهایش را زیر شکم جمع کرد. لبخندی روی لب‌های نسریت نقش بست اما چشمانش غمگین بودند. بزالت نمی‌دانست که این لبخند را قهرمانی بی‌نام‌ونشان بر لب می‌نشانند که در غیابش از دل‌آوری‌هایش می‌گویند؛ اما هیچ‌گاه او را نمی‌شناسند. نسریت برای خشنودی بزالت از هیچ کار پلیدی مضایقه نکرده بود: آدم‌کشی، دزدی، توطئه و کلاه‌برداری. اما عاقبت چه نصیبش می‌شد؟ زنی شرور یا خانواده‌ای بزرگ؟ بزالت همچون خدایش بود. هر عملی برای رضای دل آن زن برای نسریت حکم عبادت داشت. آری بزالت یگانه خورشید آسمان دل نسریت بود. اما نسریت برای دختری که از کودکی به فاحشگی عادت کرده بود، همچون ستاره‌ای در میان هزاران ستارگان آسمان سیاه قلبش بود.

فصل دوازدهم

مرگ دخترها اثر غریبی بر سربرسر نهاده بود و پیرمرد به کلی متحول شده بود. هر روز که صدای خنده‌های دل‌انگیز آنان را در خانه نمی‌شنید، به زانو می‌افتاد و گریه و زاری می‌کرد. زیر لب می‌گفت: «خدایا ببخشایم.» گفتی آسمان شکافته شده است و خداوند برای هدایت او فرشتگانی فرستاده است که چنین می‌کرد و طلب مغفرت می‌جست. همیشه چشمانش اشک‌آلود بود و از شدت غم زوزه می‌کشید. مردها پس از فقدان چیزی که دیگر به دستش نمی‌آوردند، شیوه‌های مختلفی را برای خودکشی-برمی‌گزینند" یکی شراب می‌نوشت و ظرفیت روحش را از ناکامی پُر می‌کند و دیگری روی به بدطینتی می‌آورد و انتقامش را از هر چیزی می‌ستاند. اما اگر خوش اقبال باشند، همچون سربرسر تعالی می‌یابند و می‌توانند بار دیگر به زندگی بازگردند. منبع الهام او خدا بود و خدا او را به شهادت طلبیده بود. پس برای آنکه جانش را از شعله‌های خودسوزی و خودخوری برهاند، لباس رزم پوشید و شب‌هنگام با به‌جا گذاشتن یک نامه، مسیر توشلن را در پیش گرفت تا به آخرین سنگر انقلابی‌ها و برادران راستینش در برابر قوای امپراتوری بپیوندد.

قوة انقلابی‌ها در حال زوال بود و جبهه‌به‌جبهه به عقب رانده می‌شد. یکی از علت‌های ضعفشان آن بود که روزانه تعداد زیادی از آنان سراسیمه به منزل خود بازمی‌گشتند تا از چپاول نیروهای حکومتی در امان بمانند. مقارن با رفتن سربرسر، صاحبان مزارعی که ثروتشان را زویس‌ها غصب کرده بودند، سر رسیدند و نزاع‌هایی در گرفت که در تمام آن‌ها داروغه دخالت کرد و انقلابی‌های بیچاره راهی زندان شدند.

اما از این‌ها که بگذریم، دغدغه اصلی نسریت ازدست‌دادن آب‌انبار بود. در ابتدا، تصمیم گرفت که مشکل را از دید شهری‌ها پنهان سازد و در خفا به ساخت آب‌انباری دیگر مشغول شود. اما خدمتگزاران نتوانستند جلوی دهانشان را بگیرند و به سرعت خبر نقل زبان‌ها شد. افزون بر آن، اندک‌آبی که از رودها روان بود، کفاف مزرعه‌ها را نمی‌داد و زویس‌ها نیز نمی‌توانستند با زمین‌هایی تشنه، قرض حکومتی‌ها را بپردازند. پس نسریت بر آن شد که از حکومت درخواست کند تا آب سدها را برای مدتی کوتاه به روی زمین‌های زویس‌ها باز کنند، اما به‌دلیل تغییر امپراتور، مدتی بود

که در ارکان قدرت جابه‌جایی‌هایی صورت گرفته بود. افراد سابق جایشان را به ملی‌گرایان افراطی و نژادپرست داده بودند. کارگزاران جدید حکومتی هیچ روی خوشی به نسریت نشان ندادند و تخریب آب‌انبار را به حساب بی‌کفایتی نسریت و زویس‌ها گذاشتند. افزون بر آن، تأکید کردند که زویس‌ها باید سهم قراردادی را که از قبل بر سر آن توافق شده است، با دقت و نظم بیشتری پرداخت کنند و هیچ عذری برای به‌تعویق انداختن زمان مقرر پذیرفته نمی‌شود و بدقولی با جریمه همراه خواهد بود. فشارهای حکومت از یک طرف و ناتوانی در مدیریت مزارع از طرف دیگر، موجب تندخویی و پرخاشگری نسریت شده بود، به طوری که هیچ‌کس از خشم او در امان نبود.

نسریت، فلوتس و لانورور و کرورارش را فراخواند تا دربارهٔ مشکلات موجود گفت‌وگو کنند. فلوتس گفت: «من هیچ‌گاه به یاد ندارم که پس از مرگ خداوندگار دیانکر کسی به داد ما رسیده باشد. باید همچون زمان لامیگر متحد شده و آب‌انباری جدید بسازیم. باید مهندسانی را به کار گیریم که تجربهٔ ساخت‌وساز داشته باشند، نه آنکه همهٔ سرمایه‌مان را به دست احمقی همچون دروزر بسپاریم و توقع داشته باشیم که سرانجام کارمان درست از آب دربیاید.»

نسریت چنگ در انبوه موهای مجعدش کشید و دید که دستانش پر از مو شده است. پس از مرگ فرزندش هر بار که به حمام می‌رفت و یا دستی به سرش می‌کشید، شاهد ریزش موهایش بود. با تشریح گفت: «ساخت یک آب‌انبار دیگر سه سال زمان می‌برد و تا آن زمان همه‌چیز را از دست خواهیم داد. باید چارهٔ دیگری بیابیم، وگرنه همه‌مان را آب خواهد برد.»

فلوتس جسورانه به چشمان نسریت زل زد؛ گویی می‌خواست با آن چشم‌های گستاخ، پرده‌های احترام را بدرد و دوستی را کنار بگذارد. لحنش جدی بود و بر روی تمام کلمات تکیه می‌کرد. «آقای نسریت! چطور است که از تعداد خدمتکارانتان بکاهید و هزینه‌های عیاشی‌تان را کاهش دهید. در این صورت، بی‌شک می‌توانیم ضررهایمان را جبران کنیم.»

نسریت که با بی‌قیدی روی صندلی تکیه داده بود، همانند دانش‌آموزی خواب‌آلود که معلم صدایش زده باشد، به جلو جهید و چشم در چشم فلوتس شد و به آرامی و با حالتی تهدیدآمیز چشم‌هایش را باریک کرد. لحنش آرام اما پُر از خشم بود.

می‌خواست به شنونده القا کند که برای اثبات قدرت نیازی به فریادزدن ندارد. «فکر می‌کنی اجازه داری که دهانت را باز کنی و هر آشغالی که می‌خواهی بالا بیاوری؟ من لامیگر نیستم که در برابر دهان‌گشادی‌هایت سکوت کنم و بگذارم که ذهن مردم را شست‌وشو بدهی. دست از پا خطا کنی...»

فلوتس به میان سخنانش دوید. «مرا نیز می‌کشی؟ مثل سه نفر قبلی که سربه‌نیست کردی؟ من از مرگ نمی‌ترسم نسریت چون چیزی برای ازدست‌دادن ندارم.» در کلام کنایه‌دار فلوتس، نارضایتی از میزان سهمش آشکار بود. او از دارایی □ □ سهم بیشتری می‌خواست و از آنکه تمام اموال به نسریت رسیده بود، نگران و عصبانی بود. اما چه می‌توانست بکند؟ روکردن دست نسریت برای زویس‌ها ممکن نبود زیرا پای خودش نیز گیر بود.

لانورور خشمگین شد و با کف دست روی میز کوبید. صدای برخورد دست، طنین مهیبی داشت طوری که کرورارش از جایش پرید و مضطرب راست سرچایش نشست. لانورور همان دستش را که روی میز کوبیده بود بالا آورد و با انگشت اشاره فلوتس را نشانه گرفت. «بهتر است ساکت بمانی. ما زویس‌ها سابقه خوبی در تعامل با یکدیگر نداریم.»

فلوتس با لب‌هایی لرزان و چشمانی برافروخته، علاوه بر سرش که به سمت لانورور چرخیده بود، بدنش را نیز به سمت لانورور چرخاند و با نیم‌لبخندی محو و تحقیرآمیز به او نگریست. «بله درست است. اگر نمی‌توانیم مشکلاتمان را با صحبت کردن حل‌وفصل کنیم، بهتر است تفنگ‌هایمان تصمیم‌گیرنده باشند.» این جمله به معنای دعوت به دوئل بود. لانورور مردی زودجوش و عصبی بود که زودتر از فکرکردن، دست به عملی تهاجمی می‌زد. می‌خواست نشان بدهد که از جنگیدن نمی‌ترسد ولی قصد آغازکردن آن را هم ندارد. «قرار نیست یکی دیگر از ماها کشته شود. اگر هم قرار باشد کسی بمیرد تو هستی فلوتس، نه من.»

نسریت و کرورارش همچون کرکس به لانورور و سپس به فلوتس خیره شده بودند که مبادا لحظه‌ای از این واقعه را از دست بدهند. افزون بر آن، قصد مداخله هم نداشتند و انگار از تماشای آن لذت می‌برند. فلوتس پوزخندی زد که می‌گفت تو کاملاً در چنگم هستی. «به هر حال همه ما خواهیم مرد لانورور.» سرش را به سمت نسریت چرخاند و او را برای لحظه‌ای برانداز کرد. انگار که خودش را از بقیه جدا

می‌کند و مرگ تنها متوجه دیگران است. «البته بعضی‌ها زودتر.» این را گفت و تمام آثار شوخ‌طبعی‌اش زده شد و با چهره‌ای عبوس و غضب‌آلود به لانورور خیره شد.

لانورور دیگر طاقت نیاورد. از روی صندلی بالا جهید و هم‌زمان با او، فلوتس رودرویش ایستاد. کرواراش نیز از شدت هیجان بلند شد اما اندکی عقب رفت و با اضطراب و چشمانی پُرسان به آنان نگاه کرد. اما در نسریت هیچ تغییری حاصل نشد؛ همان‌طور با آرامش نظاره‌گر بود. لانورور با خونسردی گفت: «فردا ظهر، جلوی قصر.»

فلوتس به سرعت و با اطمینانی که انگار از قبل خود را پیروز دوئل می‌داند، فک‌هایش روی هم کوبید و با پیرزومندی گفت: «می‌بینمت.»

برای لانورور راهی به جز دوئل باقی نمانده بود زیرا به‌واسطه سال‌ها زندگی با منشی قلدرمآبانه، نمی‌توانست تحقیر را بپذیرد و در چشم زویس‌ها تبدیل به انسانی بزدل شود. پس چطور می‌شود که انسانی نتواند در حالی که راه صحیح را دیده است و به بقیه نیز نشان داده است، آن را نادیده بگیرد و همان راه غلط پیشین را ادامه دهد؟! لانورور نگاه تندی به نسریت انداخت و سپس چرخید و با قدم‌های بلند به سمت در شتافت. همچون صدای زنگ، گام‌هایش آهنگین و طنین‌افکن بود و تا زمانی که در را پشت‌سرش به هم نکوبید، همه ساکت بودند.

سر فلوتس چندین بار تکانی غیرعادی خورد. انگار که گردنش شل شده است و نمی‌تواند سرش را به‌درستی ثابت نگه دارد. انگشتان مزین‌شده به جواهرات قیمتی‌اش را دور کمر گره کرد و شراب را لاجرعه سر کشید. سپس باریکه‌های قرمز جریانیافته از گوشه لبش را با پشت دست پاک کرد و با سیمایی پر از خشم و کینه سیگاری را از جیب شلوارش بیرون آورد و گوشه لبش گذاشت. در اوج اضطراب، شمعدان کنار دستش را با آرامش بالا برد و سیگارش را روشن کرد. پس از گرفتن کامی کوتاه از سیگار، با همان دستی که شمعدان را سر جایش برگردانده بود، سیگارش را میان دو انگشت شست و اشاره‌اش گرفت. با انگشت میانی به کرواراش اشاره کرد و خطاب به نسریت گفت: «می‌دانی از چه چیز کرواراش بیش از همه متنفرم؟» به دنبال پاسخ نبود و فقط می‌خواست فکرش را برای بقیه بازگو کند. او ادامه داد: «او همیشه در زمان‌هایی که نفعی در کار نیست، سکوت می‌کند. اگر جان انسانی در خطر باشد، فقط می‌ایستد و نگاه می‌کند. وقتی هم می‌تواند نجات‌بخش کسی باشد،

می‌گذارد بمیرد و در عوض، رو به آسمان، دست می‌گشاید و برای تعالی روح آن مرده دعا می‌خواند.» بدن فلوتس از خشم می‌لرزید. فکش چنان سفت شده بود که نمی‌توانست آن را برای کام‌گرفتن از سیگار باز کند و دست‌هایش آن‌گونه که انسان در برابر سرما گارد می‌گیرد، به سینه‌اش نزدیک شده بود. آشکار بود که فلوتس از گفته‌هایش پشیمان است و توقع داشته که قبل از بالاگرفتن درگیری، کرواراش و نسریت میانجی‌گری می‌کردند و جلوی اتفاق را که نباید می‌افتاد می‌گرفتند. اینک پس از لحظه‌ای که لانورور رفته بود، تمام آن اعتماد به نفس فلوتس درباره‌ی هنر هفت‌تیرکشی‌اش زایل شده و ترس از مرگ بر افکار او چیره شده بود. فلوتس شان‌هایش را بالا انداخت که یعنی فرقی هم نمی‌کند! «لانورور تیرانداز خوبی نیست و با توجه به جنه‌اش، برای من هدف بزرگی است.»

نسریت با لحنی جدی اما چشمانی که نشانگر خوش‌حالی‌اش بود گفت: «برایتان آرزوی موفقیت می‌کنیم جناب فلوتس.» لبخندی بُرنده و تحقیرآمیز روی لبش نشست.

فلوتس پاسخ‌های زیادی برای نسریت آماده کرده بود، اما چنان افکارش پریشان شده بود که نمی‌توانست به‌درستی کلمات را کنار همدیگر بگذارد. تنها به کرواراش که همچون بچه‌ای خراب‌کار، زیرچشمی، به او می‌نگریست، نگاه سرزنش‌کننده‌ای تحویل داد و آهسته به سمت در رفت. کرواراش در تمام مدت سر چرخانده بود و به او نگاه می‌کرد و نمی‌توانست لبخند رضایتمندانه‌اش را پنهان سازد. وقتی نگاهش برگشت، نسریت داشت با تنفر براندازش می‌کرد. با تعجب پرسید: «چه شده است؟»

لحنش زیرکانه بود. افکار کرواراش برایش کاملاً آشکار بود. «خوش‌حالی نه؟»

لب‌های کرواراش مرتعش گشت و لبخندش به کلی محو شد. «نه برای چی خوش‌حال باشم؟»

«یک زویس می‌میرد و سهم بیشتری نصیب دیگران می‌شود. تو نیز خانواده‌شان را به سرپرستی قبول می‌کنی و نصف پولی را که به تو می‌دهم خرج آن یتیمان می‌کنی و نصف دیگر را در جیبیت می‌گذاری.» کرواراش چانه‌اش را بالا برد و چینی به پیشانی انداخت. آشکار بود که می‌خواهد لب به انکار باز کند که نسریت با بالا آوردن دست،

او را به سکوت دعوت کرد و افزود: «خوب است. همه چیز را می‌دانم و با آن مشکلی هم ندارم. فردا به تعداد یتیم‌های افزوده خواهد شد و می‌دانم که این موضوع موجب خوشنودی تو خواهد بود.» دست در یقه‌اش برد و کاغذی زردرنگ از آن بیرون کشید و آن را جلوی کرورارش پرت کرد. کاغذ همچون خاکستری که با وزش باد می‌رقصد، کمی دور از دست کرورارش فرود آمد. کرورارش که نمی‌توانست بخواند، به خود زحمت نداد برای گرفتن کاغذ دستش را دراز کند. «آن چیست؟»

نسریّت واژه‌ها را همچون ماشین تولید کلمات، نواری و پشت سرهم بر روی زبان می‌آورد. «این نامه از جبهه جنگ و شهر توشلن به دست ما رسیده است. در آن گفته شده است که گاسپریت، پسر لامیگر، در جنگ به دست نیروهای امپراتوری به ضرب دو گوله کشته شده است و انقلابی‌ها نیز به دلیل کمبود امکانات نتوانستند جسد را برایمان بفرستند و در نتیجه، تمام اجساد را در گورهای دسته‌جمعی دفن کرده‌اند. نامه را کایرا امضا کرده است و در ادامه به ما گفته که به‌زودی توشلن به محاصره امپراتوری درخواهد آمد و دیری نمی‌پاید که انقلاب شکست بخورد. اما آنان که در جبهه انقلابی‌ها باقی مانده‌اند تصمیم دارند که تا آخرین قطره خون مقاومت کنند.» روی صندلی جابه‌جا شد و نفس عمیقی کشید. «حالا وظیفه توست که این خبر را به خانواده لامیگر برسانی و شانهای باشی برای سرنهادن و اشک‌ریختن اعضای خانواده‌اش.»

کرورارش ابروهای پُریشت و خاکستری‌اش را در هم کشید و گفت: «چه غم‌انگیز است.» با گفتن این حرف می‌خواست به‌ظاهر نشان دهد که به حرف‌های نسریّت اهمیت داده است و آن لقب «مارمولک رذل» که بر او نهاده‌اند صحت ندارد. در ادامه، با لحن آرام و بسیار محتاطانه، حرف‌هایی را بر زبان آورد و کوشید که هنگام بیان‌شان سوءتفاهمی به وجود نیاید، زیرا در دل ترس عمیقی از نسریّت داشت. «خب شما می‌دانید که الان چند خانواده روی دست ما مانده است؟ خدا کمکمان کند. آنان عملاً توانایی کارکردن ندارند. البته که می‌دانید منظور من چیست؟ یعنی یا به سن بلوغ نرسیده‌اند و یا به‌سبب بیماری از خدمت کردن معاف هستند. از طرف دیگر، آنان به تحصیل فرزندان ما شکایت دارند و می‌خواهند کودکان‌شان همچون فرزندان ما فرصت تحصیل بیابند. می‌دانید که می‌خواهند فرزندان‌شان همچون فرزندانمان به شهر بروند؟» نسریّت سرش را کمی تکان داد و حرف او را تأیید کرد. «خوب من هم حساب کردم که تاکنون نیز هزینه‌هایشان کمرشکن بوده است. شما

تنها خریده‌ها را می‌بینید و از هزینه‌های جانبی همچون رسیدگی به امور تعمیرات منازلشان اصلاً خبر ندارید. البته اگر حضور داشته باشید، خودتان کلامم را تصدیق خواهید کرد.» سعی داشت با زیاده‌گویی اعاده‌ی حیثیت کند و از اتهام دزدی مبرا شود. «ببینید در حال حاضر همین خانواده‌ی لامیگر در خانه‌ای زندگی می‌کنند که از حیث امکانات عملاً با همین قصر- برابری می‌کند. هفته‌ی گذشته دیوار ساختمانشان نم کشید و موجب شد ساختمان کمر بیندازد. من نیز به شهر رفتم و مهندسی استخدام کردم تا خانه را تعمیر کند. اما چون شما با همان مهندس بر سر ساخت یک آب‌انبار جدید به توافق رسیدید، در نظر نگرفتید که او برای آمدن به مزرعه و بازدید از خانه‌ی خانواده‌ی لامیگر مبلغی را از من وصول کرده بود. حالا تعیین کنید که این همه هزینه از جیب چه کسی می‌رود؟»

نسریت با بی‌حوصلگی دهان کج کرد و ابرو بالا انداخت که یعنی برو سر اصل مطلب. «در آخر چه می‌خواهی به من بگویی؟ اگر این خانواده‌ها مشکل‌ساز شده‌اند، آنان را مجبور کن در همان خانه‌های چوبی قدیمی‌مان زندگی کنند تا دیگر دم از تحصیل نزنند و دیگر خواسته‌شان همین خانه‌های فعلی‌شان باشد. آنان لیاقت خوشبختی ندارند؛ گروهی بی‌سروپا و زالوصفت هستند که به خوردن و خوابیدن عادت کرده‌اند و تا چوب زور بالای سرشان نباشد، کار نمی‌کنند. این‌طور سنگ روی سنگ بند نمی‌شود. باید بگذاریم همچون زمان لامیگر در محنت و سختی زندگی کنند.»

کرواراش با عجله گفت: «نه من این را نمی‌خواهم.» همچون سربازی دون‌پایه که پایش را از گلیمش فراتر گذاشته باشد، با آشکارشدن نشانه‌های غیظ بر چهره‌ی نسریت، عقب کشید و دست‌هایش را زیر میز پنهان کرد. لحنش ملایم شده بود و به نوازش تارهای موسیقی شباهت داشت. «البته که فکر می‌کنم بهتر است با خانواده‌ها کمی ملایم‌تر رفتار کنیم. به هر حال ممکن است که امروز آنان، فردای ما باشد. البته اهمیتی نمی‌دهم اما زویس‌ها نیز خشمگین می‌شوند و روزی سکوتشان را خواهند شکست.»

نسریت جامش را برداشت و پس از نوشیدن جرعه‌ای، با لحنی تحقیرآمیز گفت: «هیچ‌گاه سکوت زویس‌ها شکسته نمی‌شود. یک بار لیمر به من گفت که اداره‌ی زویس‌ها به چوپانی کردن شباهت دارد. زویس‌ها همچون گوسفندان تا زمانی که سگ

بالای سرشان باشد و از گرگ بهراسند، علفشان را می‌خورند و هیچ‌گاه بر چوپان طغیان نمی‌کند. پس جای نگرانی نیست. حالا کاری را که گفتم انجام می‌دهی.» این را گفت و تالار را ترک کرد. بیشتر از هر زمان دیگری نیاز به تسکین داشت. نیاز به آغوشی گرم داشت، به همان بزالت قدیمی، به همان خانه شهری و دور از این هیاهو و قیل‌و‌قال.

از پله‌های مدور و پهنی که با فرشی قرمز پوشیده شده بودند بالا می‌رفت. به خاطر آورد زمانی را که زویس‌ها همگی در این خانه و در کنار هم زندگی می‌کردند. در آن زمان تمام آلودگی‌های صوتی از بازی کودکان گرفته تا دعوا بر سر تاس‌ریختن‌ها، آزاردهنده و جنون‌آمیز بود. اما اینک دوست داشت با تمام بدی‌ها و سختی‌هایی که در آن زمان تجربه می‌کرد به عقب بازگردد و بار دیگر در آن زندگی گرمی که داشتند حل شود. نمی‌خواست که موج صدای قدم‌هایش این‌گونه در فضا پیچد و خودش را تنها و تنهاتر از هر زمان دیگر بیابد. آه! خدا لامیگر را لعنت کند که اگر احمق نبود و اندکی روحیه طمع‌کارانه در وجودش وجود داشت، اینک همگی در آرامش به سر می‌بردند. خوبی زیاد در لامیگر تبدیل به حماقت شده بود و همچون درختی پیر که بر روی درخت‌های نونهال سایه افکنده باشد، وجودش برای اطرافیان و آیندگانش مضر بود.

پیچش صدای گام‌های نسریت تا انتهای راهرو همچون گردبادی درها را به لرزه انداخت. بزالت که در حال تمیزکردن کثافات زیر ناخنش بود، متوجه شد که باید نقابش را دوباره روی صورتش بنشانند و آماده نقش بازی کردن شود. به سرعت پتورا روی شانهاش انداخت و دنباله آن را با کمک دستاتش دور کمرش پیچ داد. نسریت که در را گشود سرش را اندکی چرخاند و سلامی داد و دوباره به زمین‌های کشاورزی رنگانگی که تا افق گسترده شده بودند نگاه کرد. نسریت سر میز رفت و جامش را با بی‌حوصلگی لبریز کرد. جام را لاجرعه سرکشید و مجبور شد دستان آغشته به شرابش را در تشت آب بشوید و انگار که دارد با خودش صحبت می‌کند، زیرلب گفت: «تا کی می‌خواهد ادامه پیدا کند؟» نگاهی به بزالت انداخت. در همسرش هیچ تغییری حاصل نشده بود. هنوز توقع داشت که پس از یک روز سخت، وقتی دارد از زمین‌وزمان شکایت می‌کند و غرولندکنان برای خوابیدن آماده می‌شود، بزالت آرام جان و تسکین‌دهنده‌اش باشد. اما نمی‌دانست به چه علتی تمام آن زیبایی‌های پُرطراوات و شاداب در بزالت از بین رفته بود و از نگاه او تنها سرمای روح بود که

به‌سوی نسریت می‌وزید. نسریت با عصبانیت غرید: «فلوتس، لانورور را به دوئل فرا خوانده است و قرار شده است که همین فردا رو در روی هم قرار بگیرند.»

بزالت ناگهان چرخید و پتو از روی شانه‌هایش به آرامی لیز خورد و روی زمین افتاد. شانه‌هایش همچون برکه‌ای سیاه نور ماه را منعکس می‌کرد. یک طرف نگاهش سفید از نور ماه و طرف دیگرش زرد از نور شمع‌ها بود. لحنش طوری بود که انگار تنها اوست که نگران مشکلات است. «یعنی نمی‌فهمی که اگر فلوتس پیروز شود، می‌تواند تو را نیز در آینده به چالش بکشد و همین زویس‌های احمق را فریب دهد که چون تو بی‌شرافت هستی، دوئلتش را نمی‌پذیری. می‌دانی که پیشنهاد دوئل چقدر می‌تواند برای ما آسیب‌زننده باشد؟! حتی اگر لانورور هم فلوتس را بکشد، از فردا می‌خواهد بند چرم به دست بگیرد و رژه برود و سبیل بچرخاند. آن وقت با تمام این‌ها اجازه داده‌ای در کارزاری که در نهایت ما بازنده‌اش خواهیم بود یکدیگر را سلاخی کنند؟!»

نسریت از شدت استیصال به ستوه آمد. دست‌هایش را با حرکتی پروانه‌ای شکل باز کرد و روی ران‌ها کوبید. از این کلافه‌تر نمی‌شد. «از من می‌خواهی چه کار بکنم بزالت؟ نمی‌توانم بر تمام مسائل نفوذ کافی داشته باشم.»

بزالت پابره‌نه و با حالتی دلبرانه به سمت نسریت رفت. نور شمع‌ها روی صورتش می‌رقصیدند و انگار حالت صورتش با هر قدم تغییر می‌کند. لحظه‌ای خندان و مهربان و لحظه‌ای بعد خشمگین و برآشفته به نظر می‌رسید. اما زمانی که دست‌هایش را نوازشگرانه روی صورت نسریت کشید، در نگاهش همان محبت بی‌روحي بود که نسریت از او سراغ داشت. لب‌ها نیم‌دایره‌ای باز بودند و دندان‌های سفیدش نیز معلوم بودند اما اعضای دیگر صورتش نمی‌خندیدند؛ به طوری که اگر دست جلوی دهان می‌گرفت، تشخیص حالات فکری‌اش محال بود. اما این محبت و لبخند هر قدر هم مصنوعی و باورناپذیر می‌نمود، همان چیزی بود که نسریت به آن احتیاج داشت. این منبع امید بود که نسریت را به حرکت وامی‌داشت. بزالت همچون مادری که پسرش را می‌نوازد، با دقت به اعضای صورت نسریت نگاه می‌کرد و هیچ‌یک را از قلم نینداخت. چشم‌های درشت و قهوه‌ای خیره زیر ابروهای پهن قهوه‌ای که به یکدیگر پیوند خورده بودند. بینی پهن و گوشتی که همیشه چند تار موی دماغ از آن بیرون زده بود و لب‌های پهن و پُرگوشتی که همیشه هنگام دلشوره و نگرانی می‌جویدشان. دست در انبوه موهای نسریت فرو برد و گفت: «تو تنها کسی.

هستی که در این دنیا اهمیت دارد. امثال این زویس‌ها می‌آیند و می‌روند، اما تو شایسته‌ی این نامی. من به تو فرزندی می‌دهم و دیری نمی‌پاید که فرزندمان به امپراتوری حکومت خواهد کرد. مهم نیست چند نفر بمیرند، مهم نیست چند نفر بی‌خانمان شوند، مهم آن است که تمام آن اشرافی‌هایی که اینک تو را تمسخر می‌کنند، در مقابله سر تعظیم فرود آوردند و شوهرم را بستایند. نسریت، نسریت! تو خوب میدانی که باید چه بکنی. این زویس‌ها را نه لیمرو و لامیگر شناختند و نه خداوندگار دیانکر بلکه این تو بودی که با ذکاوت و هوش سرشاری که داشتی، توانستی اداره‌شان کنی. به آنان همان چیزی را بده که لایقش هستند.»

نورده‌ها شمعی که روی طاقچه‌ها می‌سوخت، در نگاه نسریت امتداد می‌یافت و در منتهای آن ماه همچون سکه‌ای نقره‌ای می‌درخشید. با بغض و چشمانی پُر حسرت که از فرط عشق می‌درخشید، به بزالت نگاه دوخت و چهار انگشتش را پشت سر او کشید و شستش را روی گوش او قرار داد و سر دختر را به خود نزدیک کرد و گفت: «من هر کاری برای خوشبختی تو می‌کنم تا به دنیا ثابت شود یک سفیدپوست می‌تواند سیاه‌پوستی را خوشبخت کند. تمام این کارها را می‌کنم تا نظر مردم را تغییر دهم و تو را سرافراز کنم. تو باید با افتخار دستم را بغل کنی و در مهمانی‌ها کنار من احساس خوشبختی داشته باشی. این تنها چیزی است که آرزوی من را دارم.» این را گفت و به سرعت از اتاق خارج شد. جلوی در خوقاکین را در حال محکم کردن نعل اسبش یافت. او را صدا کرد و گفت: «هرکاری داری رها کن، عجله داریم.»

خوقاکین به کندی از جایش برخاست و با قدم‌هایی سنگین نزد نسریت آمد. با بی‌قیدی و لحنی کش‌دار که نشان از می‌گساری بود، گفت: «ارباب نسریت، می‌بینم که شب‌زنده‌داری می‌کنید. بانو آن بالا در انتظار شماست. دلتان برای آغوش تنگ نشده؟»

نسریت بدون توجه به گفته‌های خوقاکین کنار او خزید و آرام در گوشش گفت: «باید همین امشب از شر لانورور و فلوتس خلاص شویم.»

خوقاکین غرولند کرد: «آه خدای من! من محافظ شمایم و نه جلا دلتان. دیگر از خون‌ریختن خسته شده‌ام. اگر می‌خواهید کسی را بکشید، یک تبهکار استخدام کنید و نه یک افسر بازنشسته را. خواهش می‌کنم من را دچار عذاب وجدان نکنید.»

نسريت هرگاه دچار اضطراب می شد از کلمه «بسیار» زیاد استفاده می کرد. «این مطلب بسیار مهمی است که اگر تا طلوع آفتاب انجام نشود، بندوبساطمان جمع خواهد شد. بسیار زمان کم است. عجله کن. بسیار راه درازی در پیش داری.»

خوقاکین دهان کج کرد. لب هایش وا رفته بود و نمی توانست جلوی بزاقش را بگیرد تا از گوشه لبش جاری نشود. «اما من فقط یک اسلحه دارم و به شدت مست و خرابم. می بینی که وضعیتم چگونه است؟»

. یکی را بکش، آن یکی را به قانون می سپارم.

. فلوتس برای خودش محافظ گرفته، فکر کنم لانورور گزینه مناسب تری باشد.

— بله، لانورور را به شجاعت می شناسند و می دانند اهل زیرآبی رفتن نیست. اما فلوتس همچنان در چشم مردم همچون مارمولکی رذل می ماند و البته که همه می دانند در چنین اوضاعی ممکن است فلوتس پیش قدم شود و لانورور را شبانه سربه نیست کند.

آن شب تا قبل از طلوع آفتاب، لانورور همراه با سه فرزند و همسرش به قتل رسیدند و آن طور که از قبل هماهنگ شده بود، مأموران امپراتوری فلوتس را هنگام عظیمنتش به قصر— و برگزاری دوئل دستگیر کردند. او دور از دیدگان دیگر زویس ها فریاد می زد: «من کسی— را نکشته ام، من انسان شریفی هستم و تمام این ها تقصیر نسريت است.» همان هنگام ضربه ای به سرش خورد و تا شهر همچون گوشتی بی جان در قفس افتاده بود. کرواراش نیز خانواده فلوتس را دشمن زویس ها خواند و آنان را بی پول و بی کس به شهری دیگر تبعید کرد. در تمام این مدت نسريت برای فرار از اضطراب های جنون آمیزش به آغوش بزالت پناه می برد و دختر نیز همچون پرنده ای برایش بال و پر می گشود.

فصل سیزدهم

آسمان بالای سرش به رنگ آبی کبود بود. اطرافش در محاصره آسمان قرار گرفته بود. دور تا دورش را ستارگانی سفید و فروزان فراگرفته بود که همچون کاسه شیر می جوشیدند، اما روشنایی نداشتند. این پایین همه چیز تاریک است. چنان تیره که تنها ارواح می توانند سیاه تر و تاریک تر از آن باشند. اطرافش را با اضطراب نگریست و هیچ چیزی را به جز خانه ای که در آن بزرگ شده بود نیافت. آنجا که آسمان قوس برمی داشت و ستارگان به سمت زمین کشیده می شدند، خانه ای چوبی و فرسوده قرار داشت با حصارهای چوبی که همچون دندان های پیرمردها یکی در میان افتاده بود. به در حیاط که نزدیک شد، مه صبحگاهی اطرافش را فراگرفت و دیگر هیچ چیز تا دو قدمی دیده نمی شد. زیر پایش را به سختی می دید و برای راه رفتن دستانش را همچون کورها بالا و معلق نگه داشته بود. نفس سردی از پشت سر به او نزدیک می شد. با خودش فکر کرد: «اگر به من برسد همین جا یخ می زنم و چه مرگی سخت تر از منجمد شدن؟!» با عجله وارد شد. سمت راست، پیرمردی را دید که برای کندن مارچوبه ای دولا شده است و از زیر پیراهن گشاد و مندرسی که پوشیده بود، دستی سوخته با رشته هایی از گوشت سرخ رنگ وحشتناکی بیرون آمد و دور گیاه پیچ خورد. هنوز سرما دنبالش می کرد. پیرمرد به سمت او برگشت. با خودش گفت: «اما اگر او را بشناسم؟ اگر پدرم باشد؟» نگاهش را دزدید و به راهش ادامه داد. پشت سرش زمزمه ای رعب آور دنبالش می کرد که به نجوای مردگان شباهت داشت. «ادامه بده نسریت، به راهت ادامه بده.» کلمات با صدای باد در هم می آمیخت و در گوشش منعکس می شد. روی نمی گرداند، نه! نباید به پشت سر نگاه می کرد.

پایین پله ها رسید. نسیمی ملایم وزید و درها و پنجره های چوبی و کهنه ای که قفل نداشتند، ناله ای سر دادند و اندکی باز شدند و هنگامی که نسیمی دیگر وزید، به شدت بسته شدند. صدای دلهره آور کوبیده شدن درها اندام نسریت را به لرزه درآورد و نفسش را برید. باید هرچه سریع تر به خانه می رفت. از زیر پلکان، چمن زشتی روییده بود که شاخه هایش همچون دستانی از زمین بیرون آمده بود. این گیاهان جان داشتند. آنان آگاهانه به او نگاه می کردند. انگار منتظر بودند تا او را به دام بیندازند. دوباره زمزمه ای از فاصله ای نزدیک تکرار شد. «به راهت ادامه بده نسریت، به راهت ادامه بده.»

نباید به پشت سر نگاه می‌کرد. مادرش به او آموخته بود که در ارتفاعات نباید به پایین نگرید. پایش را به آرامی روی پله‌ها گذاشت و چوب‌هایی که آماده شکستن بودند، همچون سریازانی تیرخورده از فرط درد نالیدند و صدای اندوهشان زمین را فراگرفت. قدم بعدی را مطمئن‌تر برداشت. چمن‌ها دور پایش پیچ خوردند اما با نسیم بعدی رهایش کردند.

جلوی در ایستاد. سکوت مرگباری از خانه به گوش رسید. «با کی کار داری؟»

ترسید و دستی را که برای بازکردن در دراز کرده بود پس کشید. آب دهانش را به سختی قورت داد. لامیگر در حالی که لوله تفنگش را به سمت او نشانه گرفته بود، با دست دیگرش که از آن خون تازه‌ای می‌چکید، جای سوراخی را که قلبش را شکافته بود، می‌خاراند. صورتش به سفیدی ماه و لب‌هایش به خشکی کویر بود. زیر چشمانش گود افتاده بود و موهای باشکوه و آناناسی‌اش ریخته بود. یک بار دیگر تکرار کرد.

«با کی کار داری؟»

نسريت با لب‌هایی لرزان گفت: «مادرم.»

لامیگر سر اسلحه‌اش را پایین آورد و خندید. صدای قهقهه‌اش شبیه به شیون زنی بود که از زیر چاهی عمیق برمی‌خاست. نسريت در جایش می‌خکوب شد و سرما روی پوستش خزید. لامیگر که سرش را بالا آورد دیگر لامیگر نبود؛ لیمر بود. جای خطی خونین که بدنش را بریده بود، روی گردنش به شکل گردن‌بندی از جنس زخم دیده می‌شد. نه می‌خندید و نه اخم کرده بود؛ تنها با چشمانی که به دو گوی مرمري سفید می‌مانست، بی‌حرکت به نسريت زل زد. سر اسلحه‌اش را به آرامی بالا آورد. نسريت با خودش گفت «نشانه که به من برسد، ماشه کشیده خواهد شد.» خودش را داخل اتاق هل داد و صدای گلوله پشت سرش، آرامش خوفناک دشت را برهم زد. روی زمین افتاده بود. کف دستانش را روی زمین ستون کرد و بلند شد. دست‌هایش کوچک‌تر شده بود. احساس قدرت می‌کرد. به گذشته بازگشته بود. فضای خانه تغییر کرده بود. شمع‌هایی روشن بودند که از آن بیرون دیده نمی‌شدند. هوا آکنده از بوی خوش سوپ مرغ بود. مادرش از آشپزخانه سرک کشید. «پسرم توپی؟ بیا اینجا ببینم، کارت دارم.»

شنیده بود که ارواح برای فریفتن آدمی تقلید صدا می‌کنند و چه صدایی فریبنده‌تر از صدای مادری که آرزوی دیدار دوباره‌اش را داشت؟ با گام‌هایی به‌سبکی پر و با بی‌اعتمادی از آنچه در انتظارش بود، جلو رفت. در، پشت سرش به هم کوبیده شد. سرش را چرخاند و دید هنوز درها قفل ندارد و با هر وزشی باز و بسته می‌شوند.

مادرش این بار با شکایت و لحنی آمیخته به تهدید گفت: «آمدی؟»

«بله آمدم.»

جلوی در بزرگی که در منتهای آن قصر—زویس دیده می‌شد، دیگی که روی آتش بود، بخار می‌کرد. مادرش را با همان پیش‌بند سبزی که حاشیه‌اش چین می‌خورد به یاد آورد. خودش بود، خودِ خودش. همان نگاه‌های اخم‌آلود و نگران که می‌گفت هیچی نمی‌فهمی و باید همیشه به حرف من گوش کنی. مادرش با ملاقه‌ای که در دست داشت به کاسه‌ای اشاره کرد و گفت: «غذایت را که خوردی، این را برای برادرت می‌بری.»

نسریت که دهانش حسابی آب افتاده بود، با تعجب گفت: «این گوشت از کجا آمده مامان؟!»

«پدر بسیار دلیر و شجاعی داری. ارباب خوشلو به‌عنوان پاداش یک مرغ لطف کردند.»

چند چین‌وچروک ظریف روی پیشانی‌اش پدیدار شد و با هیجان فریاد زد: «پدر دزدی را دستگیر کرده؟»

. نه.

- گرگی را شکار کرده؟

. نه.

- پس چه کار کرده که ارباب چنین محبتی داشته‌اند؟

- یک بار برایت گفتم که چشم و گوش پدرت باز است و تمام اتفاقات را برای ارباب خوشلو گزارش می‌کند. ارباب خوشلو هیچ خوش ندارد که در غیاب خداوندگار دیانکر، مزرعه بابت تنبلی‌ها و بی‌ارادگی‌های برده‌ها صدمه ببیند و اگر وضع این‌گونه

پیش برود که هرکس در خفا از زیر بار مسؤلیت بگریزد و سنگینی کار را روی شانه دیگری بیندازد، پس چگونه مردمانی هستیم و خواهیم بود که نمی‌توانیم پاسخ اعتمادهای خدواندگار را بدهیم؟

آن هیجان سابق در نگاه نسریت افول کرد و دل‌سردی و ناامیدی در چهره‌اش پدیدار شد. مادر بسیار زود متوجه تغییر احوال فرزندش شد، کار را رها کرد و با لحنی محبت‌آمیز، که نشان می‌داد برای تربیت فرزندانش حوصله فراوانی دارد، رو به نسریت کرد و گفت: «پسر، دوستان پدرت وقتی داشتند وسایل را بار می‌زدند، چند تخم‌مرغ دزدیدند و این اصلاً کار درستی نیست که اجازه دهیم کسی از دارایی‌هایمان دزدی کند.»

نسریت با خشم گفت: «این‌ها اموال ما نیستند، اموال دیانکرند. در ضمن، چند تخم‌مرغ گران‌تر از یک مرغ است؟ عجیب است که برای گزارش دزدیده‌شدن چند تخم‌مرغ، مرغ جایزه می‌دهند. پدر همه‌چیز را اطلاع می‌دهد؛ او یک جاسوس است.» کلمه جاسوس را با چنان لحن تحقیرآمیزی گفت که انگار دارد ناسزایی زشت را بر زبان می‌آورد.

مادر ابرو در هم کشید و کمر راست کرد و با افتخار گفت: «پدرت برای شکوفایی این مزرعه از هیچ تلاشی دریغ نمی‌کند. نقش او نه‌تنها برای شکل‌گیری یک جامعه تمام‌عیار مفید واقع می‌شود، بلکه برای ما که چیزی برای خوردن نداریم نیز موجب سیرشدن شکم و تواناگری‌مان خواهد شد. مردم همیشه به این فکر می‌کنند که شکمشان را سیر کنند؛ اما اگر فکرت را به کار بیندازی، دیگر نگران گرسنگی نخواهی بود.» با پشت دست گونه نسریت را نوازش کرد و گفت:

خوب گوش کن پسر، تو روزی پدر خواهی شد و از همین الان باید یاد بگیری که یک پدر خوب پدری است که بتواند از هر طریقی فرزندانش را سیر کند. یک پدر باید گرگ باشد. باید درنده باشد. لقمه را از دهان دیگری بگیرد و در دهان کودکش بگذارد. یک پدر خوب یک مرد بد است: بد با دیگران و خوب با خانواده. اما مردی ساده‌لوح که تنها خیرش به غریبه‌ها می‌رسد، پدری بی‌مصرف و بی‌سروپاست. این را خوب به خاطر بسپار که هیچ‌کس برای تو دوست نیست، مگر طلا و زمین. اگر می‌خواهی انسان شریفی باشی، به سکه‌ها وفادار باش. سکه‌ها هیچ‌وقت محبتت را فراموش نخواهند کرد و در واقع روزیه‌روز زحمتت را جبران می‌کنند. می‌فهمی چه می‌گویم؟ سکه مهم‌ترین چیز است. اگر

صاحبش باشی دیگر اطرافینت به تو وفادار خواهند بود، نه تو به آنان. حالا کاری را که از تو خواستم درست انجام بده.

نسریت با جنباندن سر اطاعت کرد. کاسه سوپ را برداشت و به سمت در رفت. همین که در را گشود و بیرون رفت، وارد محیطی سفید و بی‌رنگ شد. هیچ چیزی دیده نمی‌شد و انگار که در سطلی از رنگ سفید افتاده است. اختلافی میان زمین و دیوار و آسمان وجود نداشت و نمی‌توانست تشخیص دهد که روی زمین است یا در آسمان. دردی در سرش پیچید و چنان نفسش بند آمده که انگار گلویش را می‌فشارند. به عقب نگاه کرد؛ دری نبود. خانه‌ای هم نبود. تنها سوپی را که قرار بود برای برادرش ببرد در دست داشت. در آن دم فکر شرارت‌باری در ذهنش شکل گرفت که دوست داشت طبیعت اطرافش را بر هم زند. «بگذار با ریختن سوپ به این نظام سراسر سفید و پاکیزه پایان بخشم.» سوپ را درست جلوی پایش روی زمین ریخت و دقیقاً از همان جایی که سوپ زمین را لکه‌دار کرد، محیط به شکل کاغذی تا شده شروع به باز شدن کرد و تکه‌های مستطیلی بزرگی روی زمین پدیدار شد و در اطرافش زندگی گسترش یافت. زمینی از خاک کوبیده‌شده و سفت که رویش را علوفه‌ها پوشانده بودند به دیوارهای چوبی اسطبل رسید. اسب‌ها در جای خود بودند و برای نوشیدن آب، سرشان را از بین نرده‌های چوبی بیرون آورده بودند. در طبقه بالا برادرش را دید که لبه سکوی نشسته بود و پاهای کوچکش را به پایین آویخته بود و همچون حرکت آونگ تابشان می‌داد. برادرش وقتی دید که نسریت ظرف سوپ را با بی‌خردی روی زمین خالی کرده است، با خشم فریاد زد: «چرا سوپ را روی زمین می‌ریزی؟! پدر؟ بیا ببین این دیوانه غذایمان را چگونه حیف کرده است!»

پدرش هم آنجا بود. سرش را از پشت دیواری بیرون آورد. با دیدن نسریت و سوپی که جلوی پایش ریخته شده بود، بهتش زد. ابروهایش را بالا انداخت. دوباره پشت دیوار رفت و لحظه‌ای بعد با تازیه‌ای که مخصوص تربیت اسب‌ها بود، فریاد زنان به سمت نسریت دوید: «ای پسره احمق! حسابت را می‌رسم.»

چون به بی‌رحم بودن پدرش ایمان داشت و تنبیه او برایش روزها بدن‌درد را تضمین می‌کرد، بدون اتلاف وقت به عقب برگشت و در اسطبل را با شدت پشت‌سرش بر هم کوبید. ناگهان صدای پدرش که به او ناسزا می‌گفت، محو شد و جایش را صدای جیغ و فریادهای برادرش گرفت که کمک می‌خواست و ناله می‌کرد: «آتش! آتش!»

از لای درزهای دیوار چوبی اسطبل آتش زبانه می کشید و به هوا برمی خاست. شعله‌ها در یک چشم‌برهم‌زدن به سقف صعود کردند و سپس کل اسطبل آتش گرفته بود و می سوخت. در میان ترق و توروک چوب‌ها و زمزمه شعله‌هایی که به صدای جنبیدن هزاران پرچم در هوا می مانست، اسب‌ها شیهه می کشیدند و برادرش با صدایی گرفته تقلا می کرد. «پدر نجاتم بده، پدررر!»

هنوز نمی دانست که چرا باید اسطبل بسوزد. اما حدس زد که به سبب محکم بسته شدن در، شعله‌ای که کنار در برای روشنایی محیط می سوخت به زمین افتاده و علوفه‌های خشک و چوب‌هایی که آماده سوختن بودند، در کام آتش فرو رفته بودند. جلوی در ایستاده بود. دوست داشت وارد شود و کاری بکند. دوست داشت برادرش و پدرش را نجات دهد. دوست داشت زنده بماند. نمی خواست آخرین خاطره اش از آنان صدای جیغ و فریادهایشان باشد. نمی خواست بوی گوشت سوخته آن دو در ذهنش ماندگار شود.

. پدر نمی توانم نفس بکشم، خواهش می کنم من را ببر بیرون!

جلو رفت. هر بار که باد می وزید شعله‌ها برای گرفتنش دست دراز می کردند. یک فضای خالی روی در یافت که می توانست از آن به داخل بپرد. نزدیک که شد، در گشوده شد و از آن اسبی با یال‌هایی آتشین، بیرون جهید و چون از مرگ گریخته بود، هیچ چیز نمی دید و هیچ چیز برای او مانع به شمار نمی آمد. نسریت خشکش زد. اسب داشت به او نزدیک می شد اما توان گریختن نداشت. همین که در جایش جنبید، اسب به او لگدی زد و پرتش کرد. روی تخت فرود آمد. بزالت با دستمالی رطوبت روی سینه نسریت را پاک می کرد. «داشتی کابوس می دیدی؟»

نسریت شقیقه اش را مالش داد و لبان خشکش را با زبان خیس کرد. «خاطراتی بود که برایم یادآوری شدند.» با بدنی رنجور، ذهنی مشغول و خُلقی تنگ، آماده بود برای عصبانی شدن. جستی زد و روی پاهایش ایستاد. نور روز چشمانش را می سوزاند؛ دیدگانش را بست و کورمال کورمال به سمت میز شراب رفت. صبحانه برای او که رؤیای بسیار تلخی دیده بود، شراب ادویه دار و طعم تلخ روزگار بود. برای خودش شراب ریخت و قبل از آنکه بنوشد، جام را جلوی لبش نگه داشت و گفت: «چرا وقتی که دیدی دارم عذاب می کشم، بیدارم نکردی؟»

بزالت با بی‌اعتنایی سری جنباند و حق به جانب گفت:

تازه در حقت خوبی کرده‌ام چون تمام کابوس‌ها در برابر حقیقتی که قرار است بشنوی رؤیای کودکانه‌ای بیش نیست. اگر فکر می‌کنی که زن بدی هستم، کاملاً در اشتباهی. شب گذشته خبری به دستم رسید که می‌دانستم پس از شنیدن آن حیرت‌زده خواهی شد و دیگر قادر نخواهی بود که همچون شیری گرسنه به جانم بیفتی و چنگم بزنی. پس به جای آنکه عذابت دهم، گذاشتم که به خوش‌گذرانی مشغول باشی. این‌طور نگاهم نکن؛ می‌گویم. دیشب نامه‌ای رسید که می‌گفت امپراتور به میان مردم رفته و در حضور تعداد زیادی سیاه‌پوست سخنرانی کرده است. او مقصر اصلی جنگ با جهان و جنگ‌های داخلی را خائن معرفی کرده است و گفته که این خائنان سفیدپوستان هستند. بیشتر غضب او متوجه فلورنس و آن ژنرال سفیدپوستی می‌شود که اطلاعات جنگی را به دشمنان امپراتوری می‌فروخت. اما موضوع نگران‌کننده اینجاست که از این پس همگی باید دفترچه‌ای داشته باشیم که در آن مشخصات خود و خانواده‌مان را ثبت می‌کنند، از محل تولد گرفته تا تاریخ تولد. اما این شناسنامه با نمونه‌های قبلی‌اش بسیار تفاوت دارد. امپراتور اعلام کرده که به سیاه‌پوستان شناسنامه‌ای سیاه و به سفیدپوستان شناسنامه‌ای سفید خواهند داد.

— یعنی چه؟ چرا این‌ها را الان به من می‌گویی؟! نمی‌فهمم، چرا تبعیض قائل می‌شوند؟ مگر نه اینکه دیگر هیچ تفاوتی میان نژادها برقرار نیست؟ پس این‌گونه... بچه‌ما کدام شناسنامه نصیبش خواهد شد؟

«اصل مطلب بچه‌داشتن نیست؛ چیز دیگری است. شهروندها دیگر دارای حق و حقوق مساوی نخواهند بود. از این‌رو هیچ سیاهی حق ندارد با سفیدپوستی ازدواج کند. اگر هم ازدواجی صورت گرفت، بچه‌شان بی‌هویت باقی می‌ماند و پس از رسیدن به سن قانونی، به اردوگاه‌های نظامی فرستاده خواهد شد. اما از آن مهم‌تر، قانون عدم حق مالکیت سفیدپوستان است.» با شفقت صدایش را ملایم کرد و گفت: «عزیزم، گفته‌اند که سفیدپوستان نمی‌توانند مالک چیزی باشند، هیچ چیز. تنها می‌توانند کار کنند و در خانه‌هایی اجاره‌ای زندگی کنند. بدین ترتیب تمام اموالمان بر باد خواهد رفت.»

نسریت جام شراب را روی زمین گذاشت و دست به کمر گرفت و به آرامی همچون کسانی که در شکم دردی ناگهانی حس می‌کنند، به میز تکیه داد. «اما من می‌خواهم یک خداوندگار باشم.»

— می‌خواهی خداوندگار باشی، اما فقط سفیدپوست هستی. نمی‌توانی تغییرش دهی، نمی‌توانی انکارش کنی و از قانون راه‌گریزی نیست.

پس این زمین‌ها چه می‌شوند؟ به نام امپراتوری درمی‌آیند؟

— به‌طور واضح گفته شده که شهروندان به دو بخش سفید و سیاه تقسیم شده‌اند. قانون برده‌داری و مالکیت بر انسان وجود نخواهد داشت. اما سفیدپوستان هم نمی‌توانند چیزی بیشتر از البسه و نیازهای ماهانه‌شان داشته باشند. پس فکر کنم به‌زودی سراغمان می‌آیند و ما را از خانه بیرون می‌اندازند.

دیگر نیازی به جام نبود. تنگ شراب را برداشت و لاجرعه سرکشید. آن‌قدر عصبی بود و حرارت داشت که شراب از دهانش سرازیر شد و با رسیدن به لاله گوشش، روی شانه‌هایش می‌چکید. کارش با خفه کردن خودش با شراب که تمام شد، بدون آنکه دور دهانش را تمیز کند، روی زمین تف انداخت و گفت: «نمی‌توانند. هیچ‌کس نمی‌تواند مالم را از من بگیرد. فلوتس کسی بود که قصد داشت دست‌درازی کند و دیدی که آخرش چه شد؟ روز قبل از دادگاهش در زندان کارش را ساختم. اگر کسی به خانه‌ام نزدیک شود، به خوقاکین می‌گویم دخلش را بیاورد.»

بزالت آرام و با حرکاتی نرم و شهوانی به نسریت نزدیک شد و همان‌طور که مردش روی میز خم شده بود، دست‌هایش را روی شانه‌اش گذاشت و لبانش را کنار گوش او قرار داد. «ما از روز اول کنار هم بوده‌ایم و از هیچ‌به‌اینجا رسیدیم. یادت می‌آید روز اول را که چطور با آن چشمان درشتت به من خیره شده بودی؟» با شیطنت گوش نسریت را کشید و خندید. «آن‌قدر احمق بودی که اجازه دادی با شمع بسوزانمت. فکر می‌کردی که لذتت دوچندان می‌شود. از همان زمان فهمیدم که تو به من تعلق داری. در واقع، از همان زمان فهمیدم که چقدر احمق هستی!»

این خاطره چنان در ذهن نسریت قوی بود که با یادآوری آن، حتی سخت‌ترین ضربه‌های روحی را در کسری از ثانیه از یاد می‌برد. «فریبم دادی!»

به آرامی ناخن‌هایش را روی پوست گردن نسریت کشید و دست‌هایش در انبوه موهای او پنهان کرد. با ناخن پوست سرش را خاراند و در گوش او زمزمه کرد.

فریبت ندادم؛ انسان بدون درد، عاشق نمی‌شود. اگر می‌گذاشتم بدون آنکه درد بکشی. از آن در بیرون بروی، دیگر باز نمی‌گشتی. دیگر برای به‌دست آوردنم خود را به آب و آتش

نمی‌زدی. و شاید هنوز همان بچه خجالتی و احمق بودی که تا کمر برای لیمر خم می‌شد. ولی الان به خودت نگاه کن که چطور قلب زنی سیاه‌پوست را تسخیر کرده‌ای. ببین که چطور دورت حلقه زده‌ام؛ ببین که چطور مال تو شده‌ام. چون گذاشتم که درد بکشی- و اینک تو را به عشقمان قسم می‌دهم، به خودت بگو که نباید شکست بخوری؛ چون اگر تو ببازی، من هم می‌بازم. پس التماس می‌کنم، نگذار رسوای عالم شویم. نگذار به ما بخندند.

نسریّت به آرامی خودش را از زیر وزن بزالت کنار کشید و روی صندلی نشست. دستانش را به نشانه ناتوانی باز کرد. «خوب نگاه کن. همیشه فکر می‌کردم که اوضاع همین گونه باقی خواهند ماند. همیشه بر ضد انقلابی‌ها بوده‌ام. اما حالا فهمیده‌ام که اشتباه می‌کردم. اما حالا می‌فهمم که راه را اشتباه آمده‌ام. حق با لابیگر بود.» و چه اعتراف تلخی بود. «چه کاری از دستم برمی‌آید؟! توشلن در محاصره است. تمام انقلابی‌ها به خونم تشنه‌اند. برایشان پول بفرستم؟ بروم و برایشان بجنگم؟ نه... نه... دیر شده است، خیلی دیر شده است. راستی، چرا امپراتور خدمات من را به یاد نمی‌آورد؟ مگر نه اینکه در این سال‌ها زمین‌هایش را به خوبی اداره کرده‌ام و نگذاشتم سربازانش از گرسنگی بمیرند؟ چرا تنها بدی‌ها را می‌بیند. خدای من باورم نمی‌شود. حال چه خاکی بر سرم بریزم؟!»

بزالت با چشمانی خیره و زبانی که آماده صحبت کردن و بیان ذهنیاتش بود، گفت: «آنان تا زمانی می‌توانند این اموال را از تو بگیرند که سفیدپوست هستی. اگر این مال به نام یک سیاه‌پوست باشد که در این دنیا از همه کس بیشتر دوست خواهد داشت و تو نیز عاشقش هستی، دیگر نمی‌توانند چیزی را از ما بگیرند.»

این پیشنهاد بهتر از هیچ بود. به هر حال می‌توانست اموالش را نگه دارد. همیشه در ژرفنای ذهن، درست در آنجا که واقعیات حکم‌فرما هستند، آدمی می‌ترسد که مبادا کابوس‌هایش به واقعیت تبدیل شود. ایمان داشت که بدون ثروت برای بزالت پشیزی نمی‌ارزد و اگر از خود پولی نداشته باشد، به هیچ کار نمی‌آید. چطور می‌توانست بدون ثروت نیازهای همسرش را برطرف کند؟! از سوی دیگر، علت وفاداری بزالت به او سندهایی بود که نام نسریّت روی آن‌ها نوشته شده بود. اما چاره‌ای جز پذیرفتن پیشنهاد بزالت وجود نداشت. دلش برای یک جرعه دیگر شراب لک زده بود، اما همه‌اش را حیف‌ومیل کرده بود؛ انگار که کلید زبان‌ش تنها زمانی باز می‌شد که کاملاً مست شده باشد. بزالت به او خیره شده بود، انگار می‌گفت که همین

الان باید انتخاب کند. در واقع آنجا ایستاده بود و دست به سینه به نسریت چشم دوخته بود و پای راستش را طلب کارانه روی زمین می‌کوبید. آشکار بود که نمی‌خواست نسریت در افکار مغشوشش غوطه‌ور شود؛ ممکن بود نظرش تغییر کند. بزالت یک لحظه دیگر با گفتن «یعنی تو به من اطمینان نداری؟» فاصله داشت که نسریت گفت: «فکر هوشمندانه‌ای است.» این جمله تلخ‌ترین چیزی بود که تاکنون بر زبان آورده بود زیرا با این حساب حکمرانی زویس‌ها بر زمین‌ها پایان می‌یافت.

جامعه را تفکر اعضایش شکل می‌دهد. هیچ جنبشی نمی‌تواند بدون داشتن آرمانی کلی بر مشکلات فائق آید و هم‌وندانش را به رشد و تعالی برساند. شاید برای خیلی از جوامع منظور از آرمان کلی همان مذهبی باشد که آن را رأس هرم اندیشه‌ها قرار داده‌اند، اما موضوع بحث عمیق‌تر از مذهب حاکم بر اجتماع است. جامعه دقیقاً در آنجایی شکل می‌گیرد که مادر فرزندش را از کاری نهد و یا به کاری ترغیب می‌کند. در آنجاست که خمیره وجودی نسل آینده یک کشور شکل می‌گیرد و سرنوشت ملت‌ها را رقم می‌زند. اگر همه مادران به کودکان خود بیاموزند که در صورت ایجاد هرگونه اختلاف و بگومگو جواب دوستانشان را با مشت بدهند و زور را جایگزین منطق کنند، چه خواهد شد؟ چقدر زمان می‌برد تا عقلانیت در یک سرزمین ریشه‌کن شود؟ چرا زمانی که زویس‌ها می‌توانستند با عشق و هم‌دلی کنار یکدیگر بایستند و شرافتمندانه اموالشان را گسترش دهند، راه تبهکاری و فساد در پیش گرفتند و خود را به دست خود نابود ساختند؟ چقدر زمان برد تا میزی که روزی بیست و هفت مرد دورش جمع می‌شد، تبدیل به ردیفی خالی از صندلی‌ها شود؟ اگر به جای آنکه زویس‌ها در کودکی می‌آموختند که دوست و یارشان خودشان هستند و هیچ چیز در دنیا با ارزش‌تر از دوست و خانواده آدمی نیست، هیچ‌گاه عزیزترین کسانی‌شان را به ثروت دنیا نمی‌فروختند و این‌گونه به جان و مال یکدیگر طمع نمی‌ورزیدند. اما برای مادرانی که تمام عمر در ورطه بیچارگی و ذلت گرفتار بودند، بزرگ‌ترین آموزه برای کودکانشان خودبینی و خیانت‌پیشگی بود. و این‌گونه شد که این تربیت غلط نسریت‌ها و لیمرها را بار آورد. خداوندگار دیانکر همیشه معتقد بود که در گذشته این سیاه‌پوستان بوده‌اند که با قلدری سفیدپوستان را به زانو درآورده‌اند. اما در تکرار تاریخ، سفیدپوستان دوباره به اصل خود بازگشتند.

پس از شکست‌های پی‌درپی انقلابی‌ها، در نهایت توشلن به محاصره نیروهای امپراتوری درآمد و پس از بیست روز مقاومت، فلورنس رهبر انقلابی‌ها که سفیدپوست برگزیده تمام نژادها بود، به دست نزدیک‌ترین دوستش، با ضربات چاقو کشته شد. پس از مرگ فلورنس انقلاب شکست خورد و انقلابی‌ها تسلیم شدند و دروازه‌ها به روی ارتش گشوده شد.

فصل چهاردهم

هنگامی که در عظیم چوبی بسته می‌شد، به عقب نگاه نکرد. کلاهش را پایین کشید، با قدم‌هایی مصمم به راه افتاد و همه‌ی خاطرات تلخش را پشت سر گذاشت. از تپه‌ای که اردوگاه کار اجباری روی آن قرار داشت پایین آمد. تنها بود و روی زمین برقی ردپایی عمیق بر جا می‌نهاد. در انتهای راه، دو خط راه‌آهن وجود داشت که یکی به شمال و دیگری به جنوب می‌رفت. احساس ضعف می‌کرد؛ خستگی سال‌ها کار بی‌مزد شانه‌هایش را به درد آورده و زانوهایش را به گیزگز انداخته بود. با این حال، در برابر سرمای استخوان‌سوز تسلیم نمی‌شد؛ گویی با سرما خو گرفته بود. در امتداد خطوط راه‌آهن، صندلی‌های خالی او را به نشستن دعوت می‌کردند؛ اما تصمیم گرفت سرپا منتظر قطار بماند. مسیر سیاه‌رنگ ریل قطار که ترکیبی ناهمگون با محیط ساخته بود، در نقطه‌ای دوردست به پشت تپه‌ای گرد و سفید پیچ برمی‌داشت و ناپدید می‌شد. ساعتی گذشت و سرانجام قطار از پشت تپه‌ی یخی سرک کشید.

وقتی به افق خیره شد، نور سرد و خاموشی ناپذیر شمال، چشم‌هایش را می‌سوزاند اما نگاه از افق نمی‌گرفت. قطار که مقابلش ایستاد، با اندکی تعلل سوار شد. تنها او بود که می‌رفت و کسی نمی‌آمد. واگن‌ها صندلی نداشتند. بدنه‌ی آهنی آن‌ها با پارچه‌هایی نخ‌کش‌شده و پوسیده که بوی زننده‌ی عرق بدن و الکل به خود گرفته بود، پوشانده شده بود تا مسافران از سرما در امان بمانند. مسافران بیچاره نیز در خود جمع می‌شدند و به یکدیگر می‌چسبیدند تا خودشان را گرم نگه دارند. در را که گشود، نور به داخل سرازیر شد و چشم‌هایی که به تاریکی عادت کرده بودند تنگ شدند. هیچ سری به سمتش نچرخید. مهم نبود؛ دیگر هیچ چیز مهم نبود. همان‌جا کنار در نشست، به دیوار تکیه داد و خوابش برد. بدین ترتیب چندین روز در قطار بود تا سفر به پایان رسید. اجازه نداشت به شهرهای بزرگ وارد شود. سوار قطاری دیگر شد. این قطار صندلی داشت و می‌توانست راحت‌تر بخوابد و غذایی گرم بخورد. واگن‌های سفیدپوستان و سیاهپوستان از هم جدا بود. هیچ سفیدپوستی حق ورود به واگن سیاهپوستان و استفاده از آن را نداشت. هر دو نژاد هزینه‌ی یکسانی برای سفر خود می‌پرداختند، اما امکانات یکسانی نداشتند. در واگن‌های مخصوص سفیدپوستان صندلی‌ها با فواصل کم تعبیه شده بودند و در یک واگن تا می‌توانستند مسافر می‌چپاندند. اما در واگن سیاهپوستان مبل‌های بزرگی وجود داشت که

مسافران می‌توانستند با آرامش پاهایشان دراز کنند و اوقاتشان را به‌خوشی سپری کنند.

به مقصد که رسید، در مهمان‌خانه‌ای که مخصوص سفیدپوست‌ها بود شب را صبح کرد. سفیدپوست‌ها اجازه نداشتند وارد خیلی از هتل‌ها و غذاخوری‌ها شوند زیرا تابلوی «ورود سگ و سفیدپوست‌ها ممنوع» به سردر مغازه‌ها بازگشته بود. حتی زمانی که از خیابان عبور می‌کردند، مانند سابق، باید راه را برای سیاه‌پوستان باز می‌کردند و اگر نشسته بودند، جایشان را به سیاه‌پوستان می‌دادند. هیچ‌کس اعتراض نمی‌کرد چون سرپیچی از قوانین عواقب ناگوار و مجازاتی سخت به همراه داشت. هیچ‌گاه پیش نیامده بود که گروهی از سفیدپوست‌ها تجمع کرده و به وضعیت موجود اعتراض کنند، زیرا هیچ‌کس بلایی را که امپراتوری بر سر انقلابی‌ها آورده بود از یاد نمی‌برد. همه چیز مانند سابق بود؛ سفیدپوست‌ها مجبور بودند در ازای دستمزدی اندک ساعت‌های طولانی جان بکنند، اما دیگر برده نامیده نمی‌شدند و می‌توانستند با پرداخت مالیاتی بیشتر، زندگی سخت ولی بدون ارباب را برای خود دست‌وپا کنند. آن‌چنان هم بد به نظر نمی‌رسید، دست‌کم در خانه خودشان ریاست می‌کردند.

پیرمرد مدت زیادی در شهر نماند. به اندازه کافی زندگی رقت‌انگیز سفیدپوستان را دیده بود. از شهر خارج شد و با اسبی که با آخرین سکه‌هایش خریده بود، به سمت مزرعه‌ای رفت که پیش از این زویس نام داشت و اینک متعلق به بانو بزالت کورتالیس بود. جلوی ورودی قصر - مردی سال‌خورده به استقبالش آمد. پیرمرد با دیدن او حیرت‌زده ایستاد و ناخودآگاه ظرفی را که نمی‌دانست چرا حمل می‌کند رها کرد. نگاهش بهت‌زده و لبریز از پرسش‌های بی‌جواب بود. «تو... تو زنده‌ای؟ نمرده‌ای؟»

آرام و باطمأنینه از اسب پایین آمد و کلاه لبه‌داری را که روی چهره‌اش سایه افکنده بود، با وقار از سر برداشت و روی سینه‌اش گذاشت. با چهره‌ای عبوس و عاری از محبت گفت: «بله هنوز زنده‌ام، جناب کرورارش. آن‌قدر زنده که نفس بکشم و آن‌قدر مرده که از عواطف انسانی بی‌بهره باشم.»

کرورارش حسابی دستپاچه شده بود؛ با لکنت زبان گفت: «خیلی خوش حالم که دوباره تو را می بینم. خواهش می کنم با من بیا. بیا تا با هم چای بنوشیم و یک دل سیر صحبت کنیم.»

بدش نمی آمد با او گفت و گو کند. با خود اندیشید «بگذار ببینم چه حرفی برای گفتن دارد.»

— نیامده ام چای بنوشم؛ مقصودم چیز دیگری است. می توانی با من به تپه بیایی و تا آن زمان، فرصت کافی خواهیم داشت تا با هم گفت و گو کنیم.
کدام تپه؟

— همان تپه ای که همچون مشتی از زیر زمین بر فراز چمنزار سربرآورده و سالهاست روی آن یک درخت بید به تنهایی پادشاهی می کند. زیر آن درخت بید دو انسان بزرگ آرمیده اند. می خواهم دوباره مزار آنان را ببینم.

لحن کرورارش اندوهگین شد. «آه! بله درست است.»

. راه را نشانم می دهی؟

تردید داشت؛ باید وظیفه اش را رها می کرد، اما تصمیمش را گرفت. «بله، ولی برای مدت زیادی نمی مانم.» به نظر می رسید شوری که در لحظه نخست دیدار در او پدید آمده بود از میان رفته و آثار ناراحتی بر چهره او نمایان شد.

. زیاد طول نخواهد کشید.

کرورارش جلوتر حرکت می کرد. هنگام راه رفتن می کوشید سینه سپر کند و راست قامت به نظر آید تا خمودگی اندام سال خورده اش را پنهان سازد. «آه! باورم نمی شود که دوباره تو را می بینم. می دانی، برای تو و گاسپریت و سریرسر مراسمی گرفتیم؛ پس از آن روز... روزی که توشلن سقوط کرد. شنیدم که اتفاقات وحشتناکی افتاده.» پرسش های بسیاری داشت ولی فرصتی برای شنیدن پاسخ ها نبود. «راستی سریرسر، او کجاست؟»

داشتند از قصر- و جاده دور می شدند و روی مسیر خاکی پا می گذاشتند که در انتهای آن چند خانه کوچک وجود داشت. آن خانه ها را به یاد می آورد؛ خانه های

برده‌ها؛ خانه‌هایی که در آنجا به دنیا آمده بود. با لحنی عاری از احساسات پاسخ داد: «مرد.»

کرورارش با اضطراب از روی شانه نگاهی به او انداخت. «خدا رحمتش کند. مردنش را دیدی؟ چطور بود؟»

فکش را روی هم فشرد. انگار همین دیروز بود. «در آغوشم جان داد.»

کرورارش دوباره به او نگاه کرد؛ می‌خواست چیزی بگوید اما تردید داشت. پس از چند بار سرچرخاندن و کلنجاررفتن با خودش در آخر حرفش را زد. «سریرسر چیزی هم گفت؟»

از بازی دادن بعضی آدم‌ها لذت می‌برد. خیلی وقت بود بازی نکرده بود. «باید چیز بخصوصی می‌گفت؟»

اما پس از سال‌ها تجربه کرورارش نیز به سادگی بازی نمی‌خورد. شانه‌اش را به نشانه بی‌تفاوتی بالا انداخت. «نمی‌دانم. بیست سال از شکست انقلابی‌ها گذشته است و هر دو داستان‌های زیادی برای تعریف کردن داریم. سریرسر هم عادت داشت خیلی حرف بزند؛ گفتم شاید...» چیزی به ذهنش نرسید.

داشتند از کنار خانه‌های قدیمی‌شان می‌گذشتند که سفیدپوستانی را در آن خانه‌ها دید. «خدا رحم کند! این‌ها زویس هستند؟ آنجا زندگی می‌کنند؟»

کرورارش با بی‌خیالی گفت: «بله»

. چطور این اتفاق افتاد؟

. داستانش طولانی است.

در دل گفت «نگاهشان کن، دارند در خانه‌های متروکی زندگی می‌کنند که خودشان و نسل‌های قبلی زویس‌ها در آنجا به دنیا آمده‌اند.»

رو به کرورارش با لحنی تلخ گفت: «قورباغه را بر تخت طلا هم بنشانی، دوباره لجن را برای نشستن انتخاب می‌کند. اما تو تعریف کن؛ باید از زبان تو بشنوم.» لحنش آمرانه بود.

«خب می‌دانی از زمانی که رفتی، زویس‌ها روزهای پُرفرازونشینی را پشت‌سر گذاشته‌اند. لامیگر کشته شد، لیمر دستگیر شد و نسریت...» سری به‌نشانهٔ افسوس تکان داد. «خب نسریت هم آواره شد. وقتی قوانین جدید برای جداسازی حقوق نژادها وضع شد، او تمام اموالش را به نام بانو درآورد. اما به یک روز هم نرسید که بانو او را از خانه بیرون انداخت و هر زویسی را که از نسریت حمایت و پیروی می‌کرد، از زمین‌ها اخراج کرد. آن‌هایی هم که جایی برای رفتن نداشتند، به خدمت بانو درآمدند. رابطهٔ بانو با نسریت یک‌طرفه بود. به هر حال، من در جایگاه قضاوت نیستم. پس از آن هر زویسی- به یک سو رفت. خانوادهٔ تو را نمی‌دانم اما از بعضی‌ها خبر دارم.» کرورارش ایستاد و گفت: «به‌دنبال خانواده‌ات آمده‌ای؟»

«خانواده‌ای برایم باقی نمانده است.» چشمانش از شدت خشم و کینه می‌سوخت اما احساساتش را نشان نمی‌داد.

کرورارش از نگاه کردن به چشم‌های او اجتناب می‌کرد. کم‌کم پردهٔ خویشتن‌داری کنار می‌رفت و ترس خودش را نشان می‌داد. آثار اضطراب در چهره‌اش آشکار بود: مدام گوشش را می‌خاراند و لب‌هایش را تر می‌کرد. خنده‌هایش تصنعی و بی‌دلیل بود. تا هنگامی که به تپه رسیدند، توضیح داد که بانو چقدر با زویس‌ها مهربان بوده و اوضاع مزرعه عالی است. حرف‌هایش که تمام شد، پرسید: «حالا تو بگو که این سال‌ها را چگونه گذراندی.»

جنگ! جنگیدم. هر روز از مکانی به مکان دیگر می‌رفتیم. همه‌چیز خوب پیش می‌رفت تا زمانی که انقلابی‌ها تصمیم گرفتند به مزرعه‌هایشان بازگردند. مثل طاعون همه‌گیر شده بود. مردم هیچ شهر و روستایی هم از این بلا در امان نبودند و همیشه کسانی پیدا می‌شدند که به اموال انقلابی‌ها دست‌درازی کنند و خانواده‌شان را با سنگدلی آواره سازند. سریازخانه‌ها که خالی شد، شکست خوردیم. اما تلخ‌تر از شکست‌ها و کشته‌شدن برادرانمان، بدنامی زویس‌ها بود. هر جا می‌رفتیم، به‌سبب بلایی که نسریت بر سر انقلابی‌ها آورده بود، شماتت می‌شدیم.

کرورارش سر فروافکند و با افسوس گفت: «آه! چقدر بد.»

به بالای تپه رسیدند. درخت بیدی تنها بر دو سنگ قبر سایه افکنده بود. سر خم کرد و از زیر شاخه‌ها گذشت و زیر چتر درخت، در کنار قبرها، روی زانو نشست. دستانش را روی زانوهایش قرار داد. با چشمانی مغموم و چهره‌ای عبوس به قبرها خیره

شد. چمن‌ها پراکنده در اطراف سنگ قبرها رشد کرده و لایه خاکستری‌رنگی روی نوشته‌ها را پوشانده بود. پیدا بود که سال‌هاست کسی به آنجا سر نزده. با پشت دست خاک‌ها را زدود و نوشته‌ها آشکار شد.

ثروت یعنی آزادی و خانواده.

لامیگر زویس

انسانیت در میان شرارت نهان بود تا زمانی که پروردگار عالم دیانکر را برایمان

فرستاد.

خداوندگار دیانکر زویس

چشمانش را بست و در دل به آنان قول‌هایی داد. سپس از جایش برخاست و به کرواراش که چند قدم آن طرف‌تر ایستاده بود، نگاه کرد. اکنون حالت چهره‌اش تغییر کرده بود: نقابی از کینه و نفرت، بی‌رحمی و شقاوت صورتش را پوشانده بود. بینی‌اش پهن‌تر شده بود. لبانش همچون شکم حلزونی که در حال راه‌رفتن است، می‌جنبید. اما چشم‌ها مانند سابق بودند: یخ‌زده، بی‌احساس و خیره.

چند سال پیش، زمانی که سریرس را دوباره دیدم، دل‌پُری داشت و آرزوی کرد بتواند اعتراف کند و سینه‌پُردردش را التیام بخشد. نمی‌دانم با اعتراف کردن نزد من خدایش او را بخشید یا نه؛ اما من بخشیدمش. سریرس به من گفت که چطور با اجیرکردن مزدورانی سیاه‌پوست لامیگر را به قتل رساندید. او گفت که چطور سر دروزر را زیر آب کردید تا بتوانید اموال انقلابی‌ها و حتی دیگر زویس‌ها را به غارت ببرید. از روزی که این حقایق را شنیدم تنها یک هدف پیدا کردم؛ اینکه زنده بمانم و جان کثیف تک‌تک شما را بگیرم. وقتی توشلن سقوط کرد، عده‌ی زیادی قتل‌عام شدند و عده‌ای که خوش‌شانس‌تر بودند، به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده شدند. اما کار در اردوگاه‌ها خوش‌شانسی نبود. خیلی‌ها آرزوی کردند که کشته شده بودند. از خداوند می‌خواستند که جانشان را بگیرد. خیلی‌ها دوام نیاوردند و بر اثر کار مفرط و مریضی تلف شدند یا خودشان را از قید حیات رهانیدند.

من زنده ماندم کرواراش. می‌دانی چرا؟ چون دانستم که باید زنده بمانم و برای شما که رذل‌ترین رذل‌ها هستید، عدالت را اجرا کنم.

رعشه‌ای محسوس بر تن کرواراش افتاد. ناخودآگاه، دو قدم عقب رفت. می‌خواست چیزی بگوید اما مجال نیافت.

«تو کسی- بودی که کودکان بسیاری را یتیم کردی و حق آنان و یتیمان لامیگر را غارت کردی. تو در لباس خداآرسی مردم را فریب دادی.» دست در جیب برد و اسلحه‌اش را بیرون کشید و بدون آنکه دستش را زیاد حرکت دهد، کرواراش را نشانه گرفت: «تو انسان پلیدی هستی و باید همراه فلوتس، لانورور، نسریت و خوقاکین تنبیه شوی.»

«تو... تو حقیقت را نمی‌دانی. نسریت، فلوتس و لانورور را کشته است. او بود که لیمر و لامیگر را به کشتن داد. حتی به جان من هم سوءقصد کرد. من کاره‌ای نبودم. اگر اشتباهی از من سر می‌زد، من را نیز به‌سادگی نوشیدن یک جرعه آب می‌کشت. باور کن راست می‌گویم؛ من بی‌تقصیرم، من بی‌تقصیرم. اگر هم دست او بودم، هیچ‌وقت سعی نمی‌کرد جانم را بگیرد. باور کن من بی‌تقصیرم.» کرواراش که از شدت ترس می‌لرزید، این اعترافات را با فریاد بر زبان آورد.

سه قدم جلو رفت. چهره‌اش از عصبانیت سرخ شده بود. مانعی برای کشیدن ماشه وجود نداشت. «دروغ می‌گویی.»

کرواراش می‌دانست که برای نجات جاننش باید آن فضای متشنج را آرام کند. دست‌هایش را بالا نگه داشته بود و مانند اینکه بخواهد چند کودک شرور را با اشاره دست به آرامش دعوت کند، ادامه داد: «نه به خدا سوگند که دروغ نمی‌گویم. می‌توانم اثبات کنم. خوقاکین مرده؛ چند سال پیش بیمار شد و مرد. اکنون تنها من و نسریت زنده‌ایم. فقط من و نسریت.» به خود مجالی برای نفس کشیدن هم نمی‌داد و بی‌وقفه حرف می‌زد. «من... من پیشنهاد بانو را پذیرفتم. من پذیرفتم که از نسریت شیطان‌صفت دل بکنم. بانو در قصر- حضور دارند و اگر بخواهید شما را نزد او می‌برم. به من اطمینان کامل دارد. هرکاری خواستی با او بکن، هر پرسشی هست...»

فکر کرد «حتی اکنون نیز دست از خیانت به اربابانش بر نمی‌دارد.» حرف کرواراش را قطع کرد و گفت: «بزالت کسی- است که نسریت را فریب داده. حسابش بماند با خود نسریت. اما نسریت کسی- است که جان انسان‌ها را گرفته و از هیچ گناه شنیعی احتراز نورزیده است. ترس از خدا در دل او مرده و اگر مردی از هیچ چیزی نترسد، پیش‌بینی ناپذیر می‌شود و برای جهانیان خطرناک خواهد بود. شما باعث این خرابی‌ها هستید. فهمیدی؟ بانویت بماند برای خودت. حالا به من بگو نسریت کجاست؟»

بدون گفتن کلمه‌ای اضافه‌تر دستش را دراز کرد و ضامن را کشید. تهدیدی بالاتر از این نبود. در آن لحظه، زندگی کرورارش به حرکت یک انگشت بستگی داشت.

به نظر می‌رسید کرورارش، بر اثر ترس، در حال قالب تھی کردن است. دندان‌هایش بی‌اختیار به هم می‌خورد، انگار لولای فکش شل شده باشد و قلبش همچون موشی که در سبده آهنین گیر افتاده باشد و زیرش آتش روشن کرده باشند، آرام و قرار نداشت. به نظر می‌رسید سینه‌اش کوچک‌تر از آن است که بتواند این تلاطم را تاب بیاورد. «ببین، می‌گویم او کجاست، اما... اما من هیچ کاری نکردم. باور کن هیچ‌کس جرئت نداشت که نقشه‌های نسریت را برملا کند و یا مخالفتش را ابراز کند.» با لحنی ملتمسانه افزود: «خواهش می‌کنم به من رحم کن! می‌گویم نسریت کجاست، رحم کن!» سپس نشانی نسریت را به او داد و افزود: «او تنها زندگی می‌کند و هیچ‌کس را نمی‌پذیرد.»

کارش تمام شده بود. همان‌طور که اسلحه را بالا نگه داشته بود، جلو رفت و با هر قدم که برمی‌داشت، بخشی از وجود کرورارش را می‌کشت. با نگاه بی‌رحمانه‌اش او را در هم می‌کوبید. وقتی ایستاد، چیزی باقی نمانده بود که کرورارش خودش را خیس کند. با لحنی آمیخته به خشم و نفرت گفت: «تو واقعاً فکر کردی می‌کشم؟! یعنی این همه سال به امید گرفتن جان کم‌ارزش تو صبر کردم؟! چقدر احمق هستی کرورارش. من این همه راه آمده‌ام که عدالت را در حق شما خائنان اجرا کنم و کشتن تو درست عین بی‌عدالتی است.» سرش را به‌شکل تحقیرآمیزی کج کرد و لحنش ترحم‌آمیز شد. «تو هر روز می‌میری کرورارش. هر روزی که مجبوری تا کمر خم شوی و به کسی که اموالتان را غارت کرده خدمت کنی، به دردناک‌ترین شکل ممکن می‌میری. هر روز وقتی به‌جای گوشت خوک، نان خشک می‌خوری، می‌میری. هر شب که در خانه‌های قدیمی و مخروبه‌مان می‌خوابی، می‌میری.» لحنش خشن شد. «نه! قرار نیست بمیری کرورارش. تو باید زنده بمانی و تا قبل از اینکه وارد جهنم شوی، زجر بکشی. تو موجود رقت‌انگیزی هستی. تو رقت‌انگیزترین موجودی هستی که تا به حال دیدم.» سرش را به‌تلخی جنباند و ابروهایش را در هم کشید؛ انگار شیء چندش‌آوری را دیده باشد، چهره‌اش جمع شد. از کرورارش متنفر بود. «ای موش کثیف!» از این جمله تحقیرآمیزتر و ناسزایی زنده‌تر برای توصیف کرورارش سراغ نداشت. شاید در آن دم هیچ اسلحه‌ای نمی‌توانست با آن دقت قلب مردی را هدف بگیرد که کلام آن پیرمرد گرفت. سر اسلحه را پایین آورد. کرورارش اگر می‌توانست آب

می‌شد و در زمین فرو می‌رفت؛ اما مجبور شد برای لحظه‌ای نگاه‌های عذاب‌دهنده پیرمرد را تحمل کند.

به راه افتاد. وقتی دوباره سوار اسبش شد، یک نفس تاخت. صبح تا زمانی که آفتاب بالای سرش قرار داشت به سفر ادامه می‌داد. دم غروب شکار می‌کرد و شب‌ها را در چادر کوچکی که پاهایش از آن بیرون می‌افتاد سحر می‌کرد. نمی‌دانست چند روز در سفر بوده؛ نمی‌فهمید چند بار پایش هنگام شکار لغزیده و زمین خورده است. گرسنگی برایش هیچ مفهومی نداشت. فقط یک فکر در سرش بود: باید زودتر از عزرائیل به نسریت می‌رسید.

هنگامی که به دشت گسترده‌ای رسید که در آن تنها خانه‌ای چوبی و کوچک دور از اجتماع افتاده بود، لحظه‌ای ایستاد. نسریت را از فاصله‌ای دور شناخت که داشت کتش را بیرون در آویزان می‌کرد. وقتی خم شد تا کفشش را در بیاورد، برایش سخت بود تا دوباره قامت راست کند. نسریت نیز در گذر سالیان پیر و فرتوت شده بود. آری پیر شده بود اما پیرتر از بقیه. تصمیم گرفت که شب را کمین کند و با طلوع آفتاب که نسریت از خانه بیرون می‌رفت، به خانه‌اش برود و او را غافل‌گیر سازد. صبح روز بعد، موقعیتی که می‌خواست مهیا شد. مطابق انتظار، نسریت سوار مادیان مشکی‌اش شد و به جایی نامعلوم رفت.

در جنگل، جایی دورتر از خانه نسریت، پیرمرد اسبش را به درختی بست و پای پیاده به راه افتاد. خانه نسریت از رشته‌چوب‌های پوسیده‌ای ساخته شده بود. هوا مرطوب بود و خزه‌ها از حاشیه درها و پنجره‌ها بالا رفته بودند. خانه نسریت کلبه کوچکی بود که مشخص بود انسانی کم‌تجربه آن را ساخته است. برای رسیدن به در ورودی باید پنج پله را بالا می‌رفت. در را که گشود بوی تند شراب به‌سویس هجوم آورد. صورتش را در هم کشید، انگار وارد مستراحی آلوده و بدبو شده است. داخل شد و به آرامی در را پشت سرش بست. در آفتابی‌ترین ساعات روز نیز فضای داخل کلبه تاریک و اندوهناک بود. پنجره‌ها با پرده‌های نخی و مندرسی پوشیده شده بودند که باریکه نوری از پارگی‌های آن به داخل می‌تابید. سمت چپش کم‌دی روی دیوار قرار داشت که با شیشه‌های خالی شراب پر شده بود. عنکبوت‌ها در کنج کمدها و چهارگوشه سقف تار تنیده بودند. آن طرف، چسبیده به دیوار، میزی قرار داشت که رویش پُر از ظرف‌های کثیف بود. ظرف‌های آلوده و کپک‌زده ضیافتی پُرشور برای

مگس‌ها به راه انداخته بودند. رفت و روی تنها صندلی آنجا نشست. صندلی، گهواره‌ای شکل بود و روی آن احساس راحتی داشت. تنها وسیله ارزشمند داخل کلبه همان صندلی بود. از این رقت‌انگیزتر نمی‌شد. شب فرا رسید و هنوز روی همان صندلی نشسته بود و حتی لحظه‌ای هم از جایش تکان نخورده بود. سرانجام، از جایی دور، صدای نعل اسب‌ها به گوش رسید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. نسریت از روی اسبش پیاده شد و با قدم‌هایی سنگین از پله‌ها بالا آمد. هنگامی که در را گشود، در آن تاریکی، هیچ چیزی دیده نمی‌شد. کورمال کورمال به سمت میزی کنار در رفت و شمع را روشن کرد. با شعله آن شمع، فیتیلۀ چند شمع دیگر را نیز روشن کرد. حالا دیگر فضای داخل کلبه روشن بود و همه چیز دیده می‌شد؛ آن قدر روشن که برق اسلحه‌ای را که روی میز قرار داشت، از گوشه چشم ببیند. سر چرخاند، چشم باریک کرد و با سردی آمیخته با ناباوری گفت: «کایرا؟!» می‌توانست تنها شبی از کایرا باشد. پاسخی نشنید. روی پای چپ چرخید و درست مانند کسی که در حال دوئل باشد، دستش را کنار جیب‌هایش قرار داد. اما اسلحه‌ای برای بیرون کشیدن وجود نداشت.

نسریت بود، خودش بود. همان چشم‌های درشت و خیره اما اندکی نمناک‌تر و کم‌فروغ‌تر. انبوه موهای قهوه‌ای‌اش که در جوانی روی پیشانی‌اش سایه می‌افکند، دچار خزان گشته بود و از آن موی حجیم و پُرپشت، تنها چند تار سفید و نامنظم باقی مانده بود. بی‌اراده و به سبب پیری سرش می‌لرزید؛ پیدا بود که می‌کوشد لرزشش را کنترل کند. زندگی، باورنکردنی است. کایرا با دقت نگاهش کرد. زمانی که به دنیا آمد، پدرش با خوش‌حالی روی چمنزار می‌دوید و فریاد می‌زد. «پدر شدم! پدر شدم!» وقتی اولین بار سوار کره اسبی می‌شد، پاهای کوچکش را محکم فشرد و در گوش او زمزمه کرد: «اگه داشتی می‌افتادی صدایم نکن؛ در آن لحظه، هیچ کس به جز خودت نمی‌تواند جلوی شکسته شدن گردنت را بگیرد.» وقتی اسطبل در آتش می‌سوخت، صدای فریاد پدر و برادر نسریت در مزرعه طنین انداخته بود. آن موقع کایرا اولین نفر بود که به نسریت رسید. نسریت روی زمین افتاده بود و نگاهش به آسمان بود. وقتی کایرا بالای سر نسریت رفت، متوجه شد که چشم‌هایش باز است اما نمی‌بیند. کوشید او را از زیر الوارها و تکه‌چوب‌هایی که بر سرش می‌ریختند بیرون بکشد، اما پسرک هیچ تلاشی نمی‌کرد. نسریت می‌خواست همان‌جا بماند؛ می‌خواست بمیرد. حالا کایرا با خودش فکر می‌کرد «ای کاش اجازه داده بودم بمیرد! ای کاش می‌گذاشتم

در آتشی- که خودش درست کرده است، بسوزد! ای کاش از روی اسب می افتاد! ای کاش در شکم مادرش می مرد و هرگز به دنیا نمی آمد!»

نسریت عاقبت به حرف آمد و گفت: «پس قرار است این طور پیش برود؟ تفنگت را سمت برادرزاده ات نگه داری، آن هم بعد از این همه سال که او را ندیده‌ای!»

کایرا دستی که تفنگ را نگه داشته بود روی میز گذاشته بود و چنان آرامشی- در وجودش موج می زد که انگار به جای اسلحه، جامی شراب در دست گرفته است. پاسخی نداد. چیزی برای گفتن نداشت. فقط نگاه کرد. نسریت با لحن بی تفاوتی ادامه داد: «به چی زل زدی؟ پیر شدم نه؟ نگو که پیر شدم، نگو که شکسته شدم، نگو که تمام روزم را به نوشیدن می گذرانم. اجازه بده حتی وقتی که پیر شده‌ام احساس جوانی کنم. اجازه بده الان که تا حد ترکیدن نوشیده‌ام، احساس هوشیاری داشته باشم. این طور مرگ راحت تری خواهم داشت. خیلی سخت است که با این فکر بمیرم که انسانی بی ارزش بوده‌ام. خواهش می کنم نگو که در واقعیت چه شکلی هستم. فقط کارت را تمام کن.»

تو انسان بی ارزشی نیستی نسریت؛ برعکس از معدود آدم‌هایی هستی که تحسینش می کنم. تو کسی- بودی که فکر کردی و عمل کردی. برای داشتن قدرت، ثروت یا هر چیز دیگری که به دنبالش بودی تلاش کردی. تو برای خودت ارزشمند بودی و این موضوع شایسته ستایش است. زویس‌ها بودند که بی ارزشی خودشان را ثابت کردند: با بی سواد شدن، با خیانت پیشگی شان و البته از همه مهم تر، با سکوتشان. زویس‌ها نشان دادند که حتی اگر در ظاهر برده هم نباشند، ذاتشان برده است. خوی رذالت بار و نگرش حقیرگونه شان به زندگی از آنان یک برده ساخته است. هیچ کس نمی تواند آزادی را به زویس‌ها برگرداند، چون در اعماق وجودشان شایسته آزادی نیستند.

تو تنها برایشان مانند یک شیطان بودی. هیچ گاه شیطان برای گناه آدمیان سرزنش نمی شود بلکه این خود بشر- است که به دلیل ارتکاب جرم مجازات می شود. در عجبم که چرا این مردم، شیطان را لعنت می فرستند در حالی که او، به سبب هوش و ذکاوتش در عرصه انحراف آدمیان، سزاوار ستایش است. کمتر موجودی خلق شده است که بتواند همانند شیطان اندیشه‌های وسوسه آمیزی در ذهن مردم به وجود بیاورد. حال که توانستی همچون شیطان این زویس‌ها را به گناه آلوده کنی، پس دست کم باید این مطلب را به تو بگویم که تو کارت را درست انجام داده‌ای. تو حقیقت نژاد ما و علت حقارت ما را

به جهانیان نشان دادی. شاید اگر تو نبودی زویس‌ها جایگاه اصلی‌شان را به دست نمی‌آوردند. فکر نکن که از این وضعیت ناراحت‌م. هرگز خیال نکن که از حقارت سفیدپوستان افسوس می‌خورم؛ من از دیدن حقارتشان سرشار از لذت می‌شوم. با دیدن پستی آنان روحم لبریز از شادی می‌شود. با خودم می‌گویم «زجر بکشید! زجر بکشید حرامزاده‌ها! این است لیاقت شما.»

نسریت همچنان به او خیره شده بود و پلک نمی‌زد. «پس چرا آمدی؟ می‌خواهی برای بیچاره‌کردن زویس‌ها از من تقدیر کنی؟»

کایرا نفس عمیقی کشید و پاسخ داد: «آدمم چون در غیر این صورت تا پایان عمر نمی‌توانستم در آرامش بخوابم. آدمم چون هرگاه چشم‌هایم را می‌بندم، دوستانم را می‌بینم که در جنگ علیه امپراتوری کشته می‌شوند. همیشه لامیگر و دروزر را به یاد می‌آورم که چطور به خاطر وفاداری به خانواده و عهدی که با خداوندگار دیانکر بسته بودند جان‌شان را فدا کردند. آدمم چون نمی‌خواهم سرانجام کار تو مردن به مرگ طبیعی باشد. شاید با کشتن تو بتوانم تسلی خاطر روح قربانی‌هایت باشم.»

نسریت فکش را روی هم فشرد و دستانش را مشت کرد. «پس تمامش کن کایرا که به خدا قسم سال‌هاست منتظر مرگم هستم. تمامش کن، خسته شده‌ام.»

سال‌ها گذشت. جسد نسریت حالا تبدیل به اسکلتی ملبس شده بود و همچنان کف آن کلبه روی زمین افتاده بود. هیچ‌کس نفهمید که او چطور مرده، هیچ‌کس نفهمید که چرا مرده. هیچ‌کس او را به یاد نمی‌آورد. اما در جیب او نامه‌ای یافتند که نام نویسنده آن خداوندگار دیانکر بود.

کشوری باشکوه را می‌بینم و مردمانی خوش‌حال را. مظلومان را می‌بینم که از پيله‌های سکوتشان سر برآورده‌اند و بال‌های زیبای آزادی‌خواهی‌شان را گسترانده‌اند. می‌بینم که عصر-ظلم‌وستم رو به زوال خواهد گذاشت و به‌جای آن، عشق و هم‌دلی میان جهانیان حکم‌فرما خواهد شد. رنج و بدبختی محو می‌شود و تنها از این روزهای تلخ، تصویری کم‌رنگ در ذهن‌هایمان باقی خواهد ماند. زندگی شگفت‌انگیزی را می‌بینم که در آن، انسان‌ها غرق در نعمت و برکت خواهند بود. من آن روز را می‌بینم حتی اگر زنده نباشم.